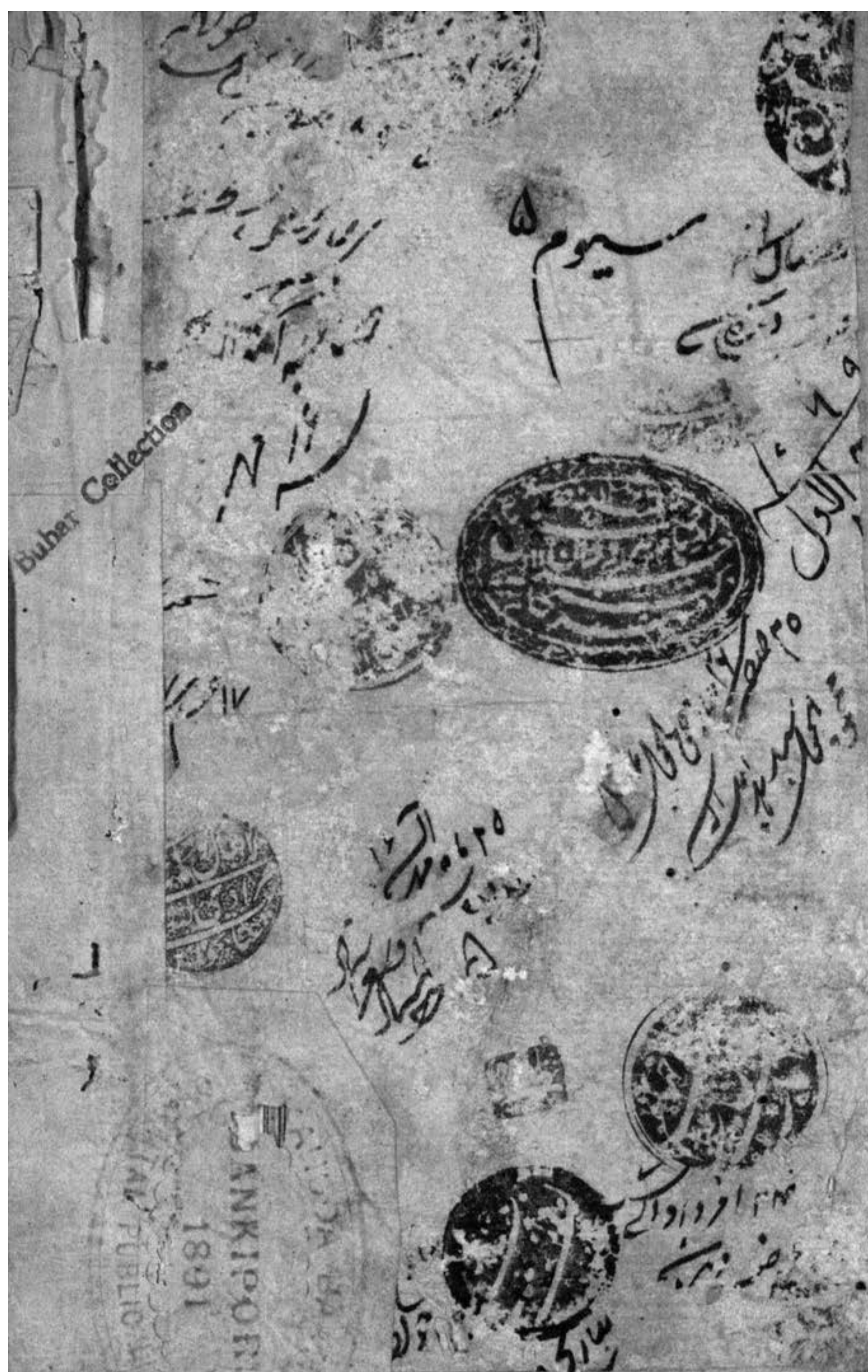
۱

دیوان فیضی


Buhar Collection

بسم الله الرحمن الرحیم   گنج ازل راست طلسم قدیم

گنج ازل چیست کلام خدای   مهر ابد کرده بنام خدای

بسته در گنج بقفل خفی   داده کلیدش بکف مصطفی

صلی الله علیه وعلی آله وعترته مدارج مرقات علیه وجواهر مرآت فطر
ات ... این ذره چندیست از ریگ بیابان خیال که سراب جهان معنیست
چون بادیه پیمایان تشنه لب وآبله پایان وادی طلب ناگهانش از دور
بینند تموج دریا انگاشته توجه نمایند و چون لمعان آنرا بنظر امعان در آرند
برافروخته وپاسوخته برگردند اما گرم روان شاه راه دل را که خدا از ان
بر وجه الفاظ و معانی اند امثال این را حل و پرسش می آید تا این سرابها
نهند بر چشمه فیض الهی بی ببرند هیهات هیهات این چه سخن است
که می گویم نه ذره های ریگست الماس پاره است تراشیده هر یکی نگینه علاقه

هیاکل قدس پس بنزد گوهر شب تاب سخن خاکپوش نتوان کرد هو آفتاب
معنی بگل نتوان اندود هرچند مداد گلی بیش نیست بلکه از گل تیره‌تر است
اما من که سفیدی از سیاهی شناخته ام و شطرنج ظلمت و نور باخته‌ام
واژگون نرزم و به نشیب و فراز سخن رهنمون نشوم ازانجا که معنی است
تا مداد راه بسیار است انخساف قمر از حیلولت ارض است و از اجتماع تا قمر
فرق از زمین تا آسمان هر بیت من که به مربع نشین ... قدس است نقاب
شگفام از رخ فروهشته پاکروان عالم را از خلعه بدن عریان کرده
احرام طواف آن بندند هودج قافله سالار عشق است تتق عنبرین بود
سالکان مجذوب برگرد آن جان افشانی کنند اشعار من مغز پرور دوستانند
سراپا نغز پسته پوستان هندوستانند لبالب مغز در پیولا از سواد اعظم
هندوستان بجای ربع مسکون بر آمده اند و غربت را بر وطن اختیار
کرده چون غریب پروری و مسافر نوازی وار بزرگ بزرگواران است چشم
آن دارند که بر بساط احسان و سماط تحسین بجرعهای افضال و نوالهای
نوال تر زبان و کامیاب شوند سبحان الله کجا پایه من هندوستانی
آن همه کج مج زبانی و کجا این پهلوانی و پهلوی دانی همانا که سحر

جادوگران هند تواند بود که بعمل سیمیا اشکال واشباح موهومه را که در
خارج وجود ندارند موجود نما ساخته بنظرمی درآرند قادری که زبان را
چاشنی سخن داده گواهست که هرگز دست بمایده همگنان دراز و دهن بلقمهٔ
دیگران باز نکرده ام بر راتبهٔ مقرر و وظیفهٔ معهود که از دیوان مبداء فیاض
بموجب قسمت میرسید خرسند بوده ام ولینعمت من پدر حقیقی و خدای مجازی
منست که ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولائی داشتم صور معانی بمن وا
می نمود و تحریر خامه را به بلندی رهنمون می شد وقتی که نصاب میخواندم
آنقدر از گنج الهی نصیب برده بودم که بگرسنه چشمان سخن زکات میدادم
خواستم خود را بپایهٔ تخت شاهنشاهی رسانم و ظلمت زدای ستاره بخت
شوم ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم فرمان ردای اسم اعظم مظهر
قدرت الهی مورد کرامت نامتناهی یگانهٔ درگاه صمدیت مقرب بساط
احدیت گوهر معدن شاهنشاهی فص خاتم ید اللهی فروغ خاندان گورگانی
چراغ دودمان صاحب قرانی غرهٔ ناصیهٔ صبح هدایت [illegible] باصرهٔ افتاب
ولایت انتخاب مجموعهٔ قضا و قدر مقدمهٔ جود فتح و ظفر رفعت افسر و اورنگ
عقده گشای دانش و فرهنگ چشم جود وافضال خال رخسار سلطنت و

اقبال فروزنده گوهر بخت بختیاری فرازنده پایه تخت تاجدار
قدردان جوهر خردمندان قیمت شناس گوهر همت بلندان
گره کشای کار فروبستگان مرهم بند ناسور دلخستگان صاحبدل
روشن رای جان بخش جهان پیرای روح مصور عقل مجسم عالم جان
و جان عالم

شمع شش طاق و شاه نه خرگاه
پادشاه زمانه اکبر شاه
گز رخش روز بخت روشن باد
وز بهارش زمانه گلشن باد

رسید در زاویه فقر و فنا بخجیده بدو پای دیده شتافتم و بتقبیل
پایه اورنگ والا سر بلندی یافتم نظری که آفتاب بخاک چمن اندازد
و سهیل بسنگ یمن کند بمن کرد عنایات پادشاهی چون نعمای الهی
بیحساب دیدم درخشنده رقمی که از لوحه سرنوشت من روزگار خوانده
منت ازل بر جبین من نهاد نقش سعادت استادی بشاهزادهای
کامکار کار نقش بود که بشاگردی بخت فرخنده بخدمت تعلیم این
مستعدان انتظام سلسله گولی و الهی ممتاز شدم و با بزرگی عقل طفل وار
بابجد خوانی دبستان اقبال نشستم القصه ببدرقه ترتیبش سلوک در

مدارج صورت و معنی نمودم و پست و بلند بوادی ظاهر و باطن پیمودم
رفته رفته در بندگی فاش شدم و بسعادت ابد خواجه تاشی گشتم
هم در حساب امرا در آمدم و هم خطاب ملک الشعرا گرفتم اگرچه شمشیر
بمیان بسته ام اما گزلک محبره ام کارگرتر است اگرچه تیر بر کمان
می نهم اما قلم در بنان من راست تر میرود زهی پادشاه بنده نواز
که قطره بی وجود را چنین موج داد و ذره نابود را چندین باوج برد
چون همت من والا بود کار من بالا گرفت سخن بی تکلفانه می گفتم
ازانجا که آیین سخن است پست و بلند می آمد هر چه بدل میرسید بجان
قبول میکردم و بخود می گفتم

فیضی اگر محرم این پرده | قوت دل از مغز سخن کرده
دیده فرو بند ز رد و قبول | نیست خوش آینده گدای فضول
پای بدامن بکش و سر بجیب | تا چه رسد ماحضر از خوان غیب
باده و خون هر دو بخوان تو باد | منت آن برد دل و جان تو باد

چون من دشوار پسندی برخود نه پسندیده ام پسندیده آنست که بزرگان
سخن هم این بار بر من نه بندند و این کار بر من نه پسندند و این رطب و

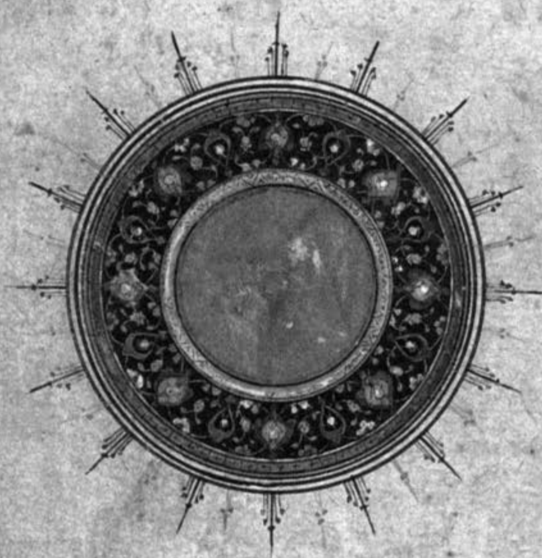
یابس که برطبق عرض نهاده ام نه هزار بیت دیگری است نمونه از اقسام شعر من که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه شعرشناسان منظور داشته اختیار کرده ام واگر نه سیاهی شکر سخنم نسخه سواد هندوستانست و سواد شهر معانیم سنبلستان این کهن بوستان

صد آفرین بخامهٔ فیضی که هر نفس	برموی جلوه میکند این آتشین کمیت
از بهر باز کردن گوش گران سران	کوسی بنه فلک زده زین نه هزار بیت

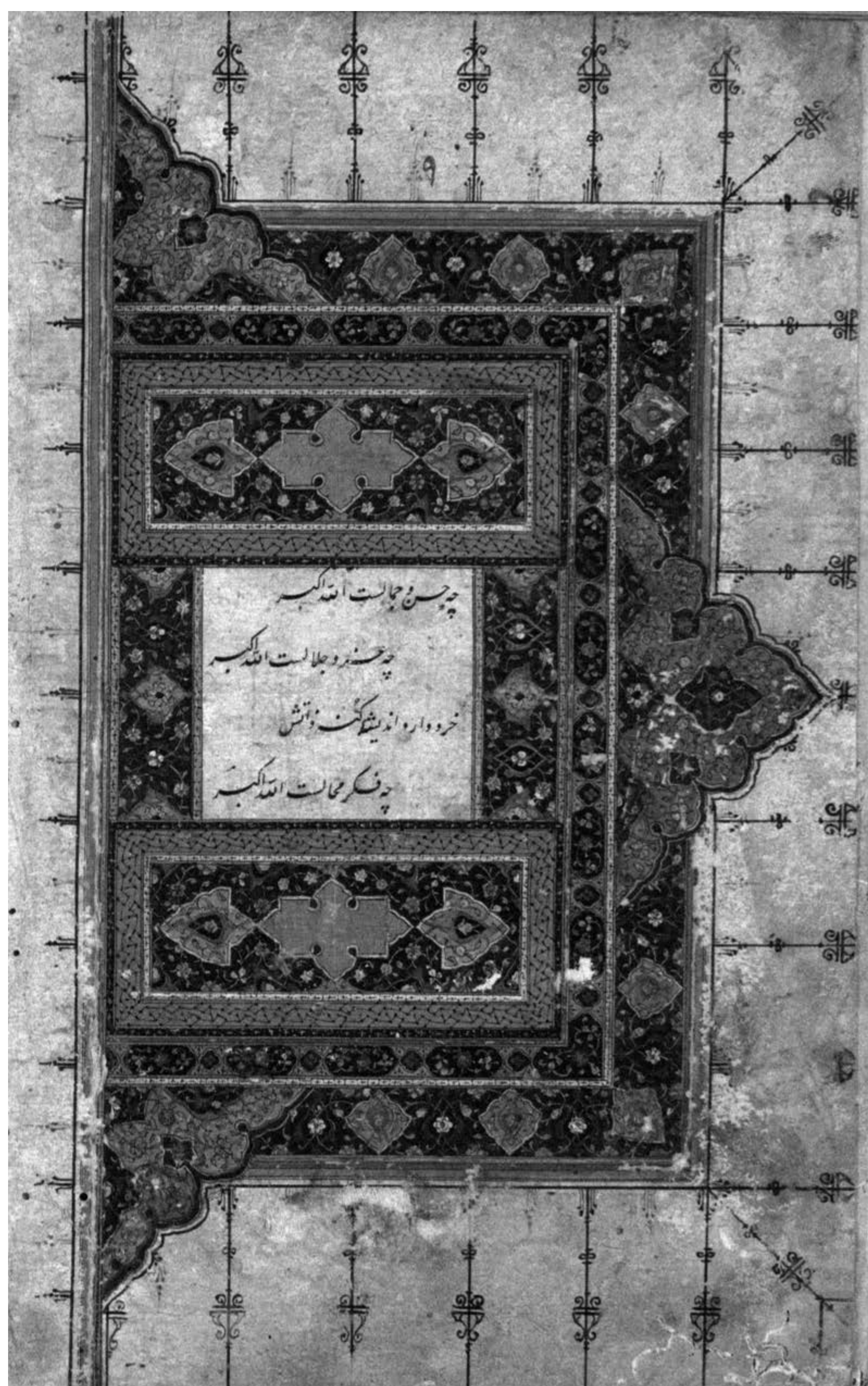
این قصر سخن یافت عمارت از من	دریافت ز احباب و اشارت از من
هر نکته که میریخت ز نوک قلم	معنی ز خدا بود و عبارت از من

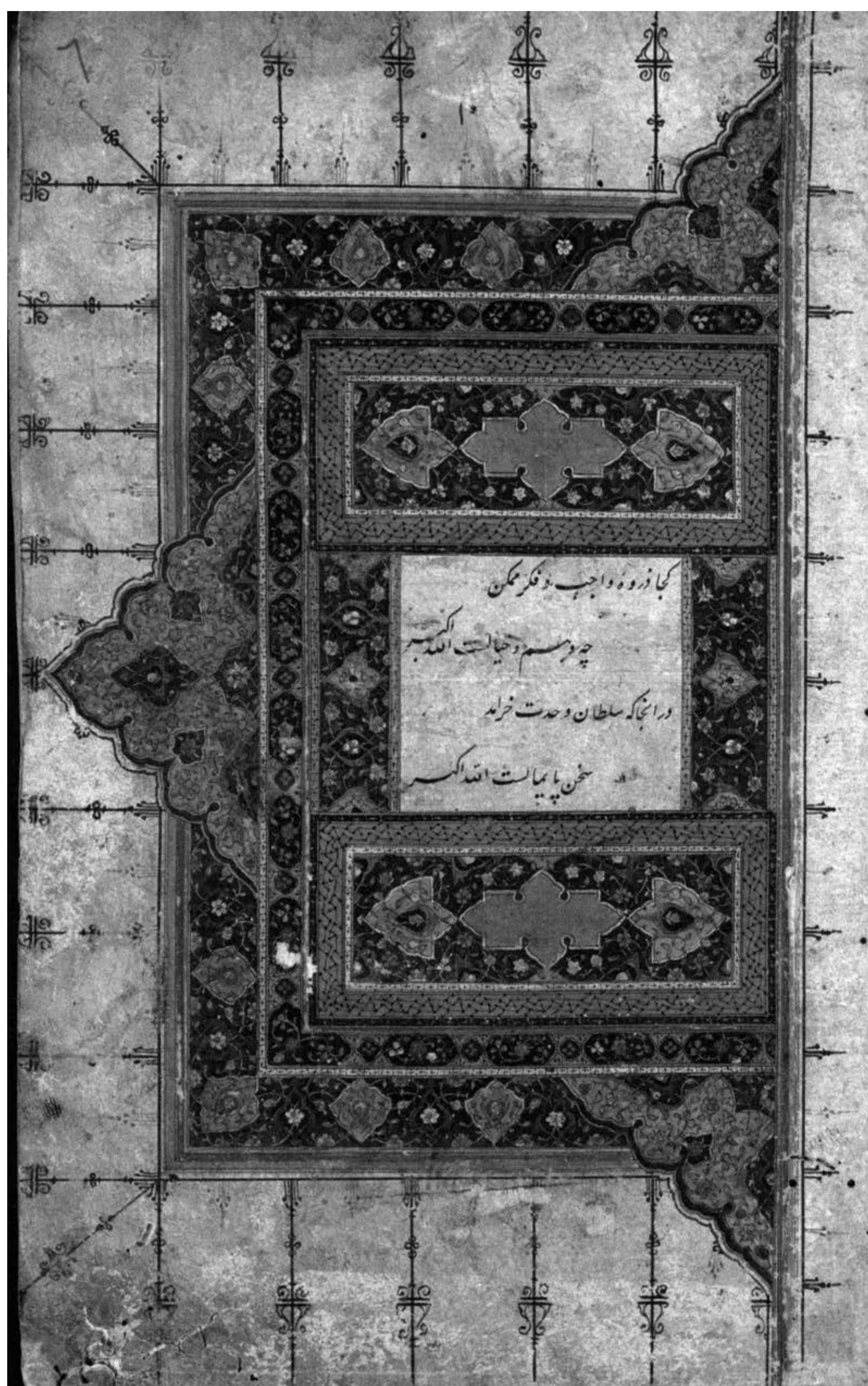
ما خاک وجود خویشتن بیخته ایم	وان خاک بخون جگر آمیخته ایم
هر نکتهٔ تر کز قلم انگیخته ایم	خاکستر دل برده بر وریخته ایم

این نامه نگاریست رقم مرغولش	هر معنی تازه غمزهٔ شنگولش
خواهم که کشم ز لاجوردش وسمه	وانگاه ز شنگرف دهم تنبولش




KAHUDA BAKHSH
BANKIPORE
1891
ORIENTAL PUBLIC LIBRARY


۹
چه حسن و جمالست الله اکبر
چه عزّ و جلالست الله اکبر
خرد دارد اندیشه گم کردنش
چه فکر محالست الله اکبر



کجا ذروهٔ واجب و فکر ممکن

چه وهم و خیالست الله اکبر

درانجا که سلطان وحدت خرامد

سخن پایمالست الله اکبر

ولیکن سخن‌سنج بود معرفت را / نه در قیل و قالست الله اکبر

برون از خیالست ما اکبر الله / بری از مثالست الله اکبر

قدم پی کن از سیر کانجا نهایت / کمال ضلالست الله اکبر

کمالش برونست از حد دانش / چه حد کمالست الله اکبر

بر علم او دانش و بینش ما / سراسر وبالست الله اکبر

سخن بر درش از خطوط مسلسل / اسیر حبالست الله اکبر

زبان سخن‌سنج جادو بیانان / درین حرف لالست الله اکبر

ز افضال او نیست یک ذره خالی / چه فیض و نوالست الله اکبر

کنم قطع راه حقیقت ولیکن / ز عقلم عقالست الله اکبر

سمند گرانبار مشتاقان را / نه این احتمالست الله اکبر

همای فلک سیر اشراقیان را / نه این احتمالست الله اکبر

ازل در بساط حریم دوامش / بصف نعالست الله اکبر

بود باقی و امتداد زمانش / نه زین ماه و سالست الله اکبر

برخسار ذره وحدتش نقش کثرت / همه خط و خالست الله اکبر

ز دیوان ابداع او لوح گردون / چه والا مثالست الله اکبر

رقمهای دیباچه آفرینش | برابداع والست الله اکبر
به بستان ایجاد او سبز و خرم | جهان یک نهالست الله اکبر
در اجرام علوی و اجسام سفلی | ازو اتصالست الله اکبر
بتقدیر او باز کون و مکان را | ز بیم انحلالست الله اکبر
مزاج بشر را بترکیب هستی | ازو اعتدالست الله اکبر
بافساد اخلاط و ارکان چه نسبت | ازو اعتلالست الله اکبر
بدرگاه امرش زمین و زمان را | برامتثالست الله اکبر
خدا و خداوند عالم که ملکش | مصون ز انتقالست الله اکبر
بمنزلگه آفتاب وجودش | نه فیء و زوالست الله اکبر
همو لم یزل بود اگر دور بینی | همو لایزالست الله اکبر
من و دست بر کنگر کبریایش | گر این محالست الله اکبر
درین بارگاه ادب آنچه باید | همین ابتهالست الله اکبر
نفس راندن از قربگاه جلالش | ز بعد و نکالست الله اکبر
بصد پرده پنهان و دل مهرپرید | چه غنج و دلالست الله اکبر
تن و جان ما در خرابات شوقش | میی در سفالست الله اکبر

کرا دیده تاب نگرد جلوهٔ او — نه این عینست الله اکبر
ز خورشید و آتش شیون و مجالی — عکوس و ظلالست الله اکبر
نه یارا و توان گفت خود را نبی او — چه بحر و وصالست الله اکبر
بامید نظاره اش قدسیان را — بخاک اکتحالست الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس — ز قال و مقالست الله اکبر
منم تشنه لب بر لب جویباری — که خونها زلالست الله اکبر
درین راه خونخوار منزل بمنزل — بگور رجالست الله اکبر
سمومی که جان میگدازد درین ره — نسیم شمالست الله اکبر
نه بینم درین عرصه یکمرد میدان — چه قحط الرجالست الله اکبر
ز انصاف یک نکته نشنیدم از کس — بهر سو جدالست الله اکبر
خرد دارد از لامکان دستانها — چه کوته سگالست الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم — چه وحشی غزالست الله اکبر
کمیت قلم در فضای ثنایش — بقید شکالست الله اکبر
زبان آوریهای در صفاتش — همه احتیالست الله اکبر
سخن می تراشم ز ذات و صفاتش — ندانم چه حالست الله اکبر

ز جنبش نمی ماندم باز خامه | چه بی انفعالست الله اکبر
خس هستیم سوخت این طبع روشن | چه برق اشتعالست الله اکبر
من و حرف توحید گفتن همانا | بمغز اختلالست الله اکبر
حرامست بر من سخن پیش راندن | چه سحر حلالست الله اکبر
چو بر حاجت ما محیطست علمش | چه جای سوالست الله اکبر
سخن کرد فیضی برین ختم کاخر | بمبدا مالست الله اکبر

یا ازلی الظهور یا ابدی الخفا / نور رخ فوق النظر حسن تو فوق الثنا

نور تو بینش کند از حس تو دانش کسل / فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا

دانش و بینش همه کرده رها در رهت / چشم ارسطو نظر عقل فلاطون ذکا

ملت علم تراست بفتوی قدس / خون تفکر بدر خاک تعقل هبا

ساحت قدر ترا سخره همت کاه کرد / حرف مشوش دماغ کلک موله نوا

بر در اندیشه را شحنه غیرت زند / لطمه حیرت بر دی سیلی جهل از قفا

راه کمال ترا حرف و نقط ریگ دشت / عالم علم ترا شهر سخن روستا

غیر خیال محال نیست که بر بام چرخ / سلم کلکم دهد ناطقه را ارتقا

هست ترا وشش کنان چون دل از دیده لم / بس که دلم ریش کرد کاوش چون و چرا

شاهد عرفان تست از همه کس بی نیاز / کو همه دلها بسوز کو همه جانها بکا

پای تو تا سر کنم این ره دانا فریب / زهره نه تا بو کنم زین می دانش زدا

لوح تقدیس تست پاک ز رشح قلم — در خور اکسیر نیست جوهر اقلیمها

نکته توحید تو آنچه پسند آیدت — عقل نگیرد و فرو کشف نیاید فرا

حرف شناسایت سفسطه پیش تست — غیر نواهی نزد فلسفی بی نوا

علم تو آنجا که شد پرده نشین بطون — نیست مطالب درست نیست دلایل رسا

شهر جلال ترا طالب بس کوچه گرد — از نظر پیش بین وین خرد پیشوا

عقل کل اندرک اگر لاف زند می سزد — سلسله دار جنون ساکن دار الشفا

مکتب فضل ترا نیست بجز راستی — لوح زبان را قلم دست ادب را عصا

دانش و بینش بهم یک یک آمیختن — ابجد عشق ترا هست نخستین هجا

آنچه طراز زبان و آنچه نگارد قلم — آن همه حرف دغل وین همه نقش دغا

عجز بدرگاه تو ناصیه سای غرور — ثقه باقبال تو حوصله سوز غنا

در ره ادراک تو مانده معطل ز کار — جمله عقول و نفوس جمله حواس و قوی

فرقه اشراقیان در غمت آشفته سر — زمره مشائیان در رهت الکن زبا

نیست دماغی تهی از سر سودای تو — مغز فلاطون بسوخت زین تف [illegible]

هودج قدرت بلند از حکم بوعلی — محمل صنعت برون از نکت بو العلا

راز تو در نامه نیست حرف تو در خانه نی — قید دلست این نجات درد سرست این شفا

منزل قدس ترا یکطرف از شش وراه — قافله کیف و کم محمل این و متی
منطقی اندر رهت مانده در ایجاب و سلب — بحث قضایای او ممتنع الانقضا
حرف یقین تو نیست در ورق قیل و قال — نصر محقق کدام فخر مشکک کجا
مبتدی و منتهی کرم هویت ولی — مبتدیان هرزه گرد منتهیان ژاژخا
عقل درین گفت و گو فکر ازین جست و جو — قد سمع القهقهه قد رجع القهقری
دشت طلب پر سراب ریگ هوا دل نشین — غول هوس را و زان افعی غم جان گزا
تیز تکان رهت ناصیه سوز ادب — شیر شکان ورت سلسله بند وفا
فضل تو از مفلسان داده بچون من خسی — طبع جواهر فشان عقل خزاین کشا
باد عنایت دمید فیض تو در من شد — عصمتی فکرتم حامله نکته زا
در رصد دانشم بس نبود از حکمت — خیط بصر ریسمان خط خرد کوتها
از پی بزم حضور فیض تو شد برلبم — لخلخه سای نفس مژده سنج نوا
گشته بافضال تو عالم امید را — همت من آسمان صدق خط استوا
سایه چو بی ذات نیست جلوه پذیر ظهور — عمر بسر می برم در قدم پادشا
صنع تو زینسان که کرد خاک مس من زر عشق — کی بود آن کار من در عمل کیمیا
برق جمال ترا تاب نیارد نظر — آینه مهتاب ریز دیده کتانی وطا

آه چه سازم که هست مانع نظاره ات / چشم خرد را سبل دیده جان را عمی
بر در اجلال تو نیست بجز حرف عجز / از سخنم میکند آنچه بگفتن گرا
سینه علم مرا شدت ضیق النفس / پای و لیل مرا علت عرق النسا
گرنه طبیبم شوی چاره من مشکلست / دل متخنق نفس تن متعفن هوا
یک روان تنم ملک نظر را غبار / باد سموم و مم عالم جان را وبا
بی جگری همچو من کی رسد آنجا که شد / غیرت تو دشنه زن بر جگر اولیا
لطف تو خواهم شود تنقیه بخش دماغ / ورنه شود عاقبت قطربه من انبیا
در نظر هر که شد از تو حقیقت نگاه / نیست تماثیل کون جز صور سیمیا
نور پرست ترا برق نظر چرخ سوز / خاک نشین ترا کنگره دل عرش سا
جبهه پاکرو را در ره اجلال تو / موزه کیمخت نیست جز دهن اژدها
خلوت ستر ترا پرده کیان حرم / عفتیان ادب عصمتیان حیا
در طلبت سو بسو جهت گردان ماه / مهر مکلل کلاه چرخ مرصع قبا
فانی مطلق شدن در تو کمال بقاست / غیر بقا در بقا نیست فنا در فنا
ذوق فنا برده راست در نظر امتیاز / منبع گوگرد زر و چشمه آب بقا
هم ز سواد بصر هم ز سویدای دل / رو خط بطلان بکش بر رقم ما سوا

از خط کثرت که ز نقطه وحدت ببین — آری آری ز خط نقطه بود منتها

نیست درون و برون بی تو دگر بکرم — هم تو ظهور و بطون هم تو خلا و ملا

بر در ابداع تو لرزه کنان کام زن — کارگران قدر کارکنان قضا

سطر بقا را تویی اول و آخر ولی — اول بی ابتدا آخر بی انتها

نفس کل از عقل کل طبع کل از نفس کل — از پی ایجاد کرد قدرت تو اقتضا

چرخ بنای شگرف به در ابداع تست — عقل نپوشد نظر زین رصد کبریا

چنگ افق را بود صبح تو مضراب زن — دهر از این نغمه پر گوش شنیدن کرا

داشته عدالت بنور نظم جهان وجود — داده بخورشید و ماه ملک صباح و مسا

شام و سحر یافته از تو فروغی دگر — وجهک شمس الضحی نورک بدر الدجی

ثابت و سیاره را هم شب و هم روز — از غضبت انخساف و ز کرمت انجلا

آمده بر درگهت قدر حقیران فزون — شده قدر از زمین هست فزون سها

گر ز عناصر بهم در ز موالید نام — صنع تو کرد اختراع بر حسب مقتضا

گنج ترا نه فلک نیم کفی از غبار — خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا

صنع تو معمار کون گشته بصد اختراع — قصر تن آدمی کرده بنه در بنا

از کرمت لایزال و ز نظرت متصل — صبح مرا اهتزاز شام مرا اجتلا

زورق قالبم رانده بدریای ژرف | کرده نظر دیدبان ساخته دل ناخدا
پشتی تایید خود از همه کن نیست | با همه سنگین دلی قصر تنم دیرپا
از تو بود جان فزا وز تو بود روح بخش | شعله عهد شباب جلوه مهد صبی
قابله فیض تو نه مه کامل ز خون | در رحم امهات داده جنین را غذا
باغ ثنای ترا طایر ذی بال عقل | بلبل رنگین سرود طوطی شیرین ادا
غنچه روح را این نفس تندرو | از تو سموم و حرور وز تو دبور و صبا
هم تو هویدا کنی ظلمت و نور از شجر | هم تو پدید آوری زهر و نبات از گیا
حکمت ربانیت خواسته از بهر خلق | عریانی سیفی صیف ولی سنتای شتا
از پی تصویر باغ فیض تو انگیخته | سبزه زنگار ریز لاله شنگرف سا
هر گلی از گلشنت یافته رنگی دگر | خنده گل زعفران گریه خونین حنا
از ید فیض تو در رحم آب و گل | دانه شود چون جنین صاحب نشو و نما
در تو همه کالنوی مندرج فی الثمر | در همه تو کالثمر مندرج فی النوی
عالم جزو و کلی واقف علم و عمل | حاکم رد و قبول صاحب منع و عطا
خانه نداری ولی از تو همه خانه پر | جای نداری ولی از تو تهی نیست جا
پیش بهی تو خرد بزرگان همه | چرخ براه تو خاک شاه بکوییت گدا

ای ز ازل تا ابد عشوه ده و جلوه کن — با همه عجز و دلال با همه مجد و بها

شده هزار آینه داشته در پیش روی — کرده طلب آنکه هر دو جهان رونما

کرم روان رهت بر سر نیم کام — رفته بخطر در خطر دیده بلا در بلا

حوصله کو دیده را تا نگرد یک نظر — ساحت قدر و جلال موکب عز و علا

عشق تو فرزانه کش ناز تو پیکانه جو — زخم تو مرهم فکن درد تو مرد آزما

سبزه صحرای تو زهره تشنه لرد — موجه دریای تو لطمه زن آشنا

شاد دم اگر سینه نی تیغ تغافل که هست — کشته عشق ترا عمر ابد خونبها

گر نه تلخم دهی کی کنم ابرو ترش — ای پی صفرای من لطف تو سکنجبا

ظلک نور العیون قربک اولی النعم — همک ام الهمم وصلک اصل المنی

سینه بر آکنده ام از جمرات شغب — چهره خراشیده ام از عبرات بکا

در کف اندیشهات از دل خویشم تنگ — کی شود و کی شود این گره از سینه وا

جاذبه در دلم نه که کم از سنگ نیست — ای که بسنگی دهی جذبه آهن ربا

خواهش خود در تو گم کرده رسیدم که هست — کام دل عاشقان ترک همه کامها

من که و امید قرب وه چه خیالیست خام — بس نه که هیچم زدور بارگه اعتلا

با همه امیدوار جود تو امید بخش — با همه حاجت طلب لطف تو حاجت روا

نور تو در هر طرف پهن بکنده بساط　　وز دم صبح وجود دیده من با نشاط

وعده دیدار خود میدهی و کی نهد　　عاشق بی صبر و دل دل بلعل و عسی

نور تو پیدا ولی کرده سراسیمه کرد　　چشم مرا روز و شب هم جهر و هم عشا

دیده کشایم ولی ناز تو بر روی حسن　　بسته تتق بر تتق مانده غطا بر غطا

نور تو گردد پدید از دل ما خاکیان　　عکس پذیرد اگر آینه بی جلا

تیر قضای ترا کشت هدف از جان ماست　　دیده نیارد و گذر سینه نیارد ابا

عاشق مست تراست ستایش ستم　　تشنه درد تراست عنایت عنا

از همه آزاده ام تا بتوام پای بند　　وز همه بیگانه ام تا بتوام آشنا

در ره اجلال تو سالک دریا نورد　　مجمع بحرین عشق یافته خوف و رجا

گرچه ترا نیست جای در دل من جای تست　　عرشک جوف الفؤاد ارضک فوق السما

چند شوم در غمت از مژه خونابه ریز　　زهره من آب شد در سر این ماجرا

دور فکن از دلم وز دل من دور به　　هرچه نه شوق و شعف هرچه نه عشق و ولا

صید محبت منم آرزویم بس همین　　گر خم فتراک شوق باز نگردم رها

گرم روم در رهت می نپذیرد ولی　　چشمه سیماب شوق از تف دل انطفا

ذره از نور خود کحل جواهر ببخش　　بو که پذیرد از آن دیده جانم ضیا

دیده بسر را اگر به بخشد فروغ / کوری دل را چه سود کحل توتیا

ره و قبول جهان داشتم و عشق تو / از ورق من بشست صورت مدح و هجا

گر ز تو آید غمی بر دل غمپرورم / موی بموییم کشد زمزمه مرحبا

محمل ذوق ترا بهر صبوحی کشان / نغمه پر سریع النشاط باده وسیع الانا

در شب تاریک غم کرده بدر ماندگی / خاک نشینان جرم بر کرمت اتکا

گرسنه چشمان حرص یافته از جود تو / در گلوی آرز و لقمه خوان رضا

حاجب درگاه تو منع نداند که چیست / هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا

بزم ترا ساقیم باید و قرابه می / روی ترا عاشقیم باید و عالم گوا

فیض تو افشان حرص کرده ز نون نوال / جود تو سوهان بخل کرده ز سین سخا

تا تو گشتم غنی در نظر همتم / حکم رماد و مدر یافته سیم و طلا

آنکه تو افراختی بر سر اقبال او / چتر سعادت گشاد سایه بال هما

وانکه تو انداختی از نظر رحمتش / بوم صفت شد پدید بر تاج سر اشقیا

داشت سلیمان بخود نام تو نقش نگین / ورنه چه بندد پری آصف بن برخیا

مانده معلق ز تاب چیست سپهر کبود / بختی قدر ترا ریخته رویین درا

گرم ن جهت در شب تاریک جهل / را و بجایی برند زین جرس بی صدا

پای رسیدن نه وجود تو انداخته‌ست ... بر سر این هفت خوان غلغله الصلا

این همه تا کی بود بر سر خوان هوس ... معده امید من هیضه کش امتلا

نبض شناسان همه مانده به سوء المزاج ... تابع امر تو در دبنده حکمت دوا

ای تو بهر جا ظهور کرده به نام دگر ... هم عربی را اله هم عجمی را خدا

نیست بجز آفتاب آنکه همی خواهمش ... نیر و بیضا و یوح شارق و شمس و ذکا

بلبله نمایان غیب از دو طرف نعره زن ... فاعترفوا بالضلال و اتبعوا بالهدی

ز تو همه کارها یافته صوب صواب ... لیک تعلق بما داده خطاب خطا

بر قد مان راست منحرف از قبله گاه ... گاو پرست ختن شیر پرست خطا

مغبچه دیر تو در سر بازیچه ... فرش خرابات کرد خرقه صد پاره را

هر که ترا زیر دلق مطلب هم برو ... بخیه و نقش کند خنده دندان نما

حضرت قدس ترا نیست نظر بر لباس ... خواه منقش پرند خواه مرقع عبا

بنده یا آن یکی با وه بدست این دگر ... عاشق صحرا نورد عابد خلوت سرا

نیست سرم در سجود پیش درت منحنی ... گر تن عاشق کند سر بسر مو انحنا

سر بزمین درت بردن و بر داشتن ... نی بطریقت درست نی بحقیقت روا

نور تو بیرون بود از تن سنگ و گل ... کعبه بود بی فروغ مروه بود بی صفا

سجده بهر سو برم قبله تویی غیر نه / کعبه بطحا یکیست با حرم ایلیا

یک سر مو گر شدی دین بمحاسن درست / کوس ولایت زدی کبش طویل اللحی

شستن قالب اگر قلب زدا آمدی / مردم آبی شدی پیشرو اصفیا

بر لب دریای قدس تا نکشد جلد تن / صعب که آرد چو من غسل طریقت بجا

سبحه و سجاده را نیست درین قبله راه / این همه ریوست و زرق وین همه روی و ریا

طاعت ما تا بچند بهر نعیم بهشت / بنده نه با خواجه کرد این همه بیع و شری

بندگی من دروغ زندگی من وبال / جز مرضات ترا گر بکنم ابتغا

با دل پیوست و پا خاک نشین درست / بر کف دست آسمان زیر قدم بوریا

صوفی صافی دلت طایر اوج فناست / در طیران سماع بال زنان از ردا

تا پی زاد رهت دانه دل بشکند / رقص کنان سینه چاک آمده چون آسیا

از سر دا و وجود تا خط میم عدم / دایره مرتسم کرده ز پرگار لا

آنکه بیادت گذشت رقص کنان زیر خاک / کنج لحد بهر اوست قصر فسیح الفضا

وانکه ز بی مهریت جای بر او تنگ شد / زیر سپهر بلند رفت به پشت دوتا

کمره کوهی ترا حرف جبین قد هلک / سالک راه ترا نقش نگین قد نجا

نام مسلمانیم از ورقت دور باد / تن بحرم معتکف دل بصنم مبتلا

از در روحانیان کرده رخم انحراف / در صف شیطانیان برده دلم اقتدا

آب و هوای هوس بس که بود دشمنش / کرده زآب و گلم تخم امل انتما

عاجز و درمانده ام بر دل من بخند / نفس ستم پرستم حرص جفا بر جفا

بر دل افسرده ام حیف که کردم جفا / مشعل قدوسیان کشته باد هوا

بر من و بر حال من وای که از نفس شوم / میرود دم نارو امی سپرد دم ناسزا

نفس قوی دشمنست و ز رود بر برد / فرق نکردم ز تیغ تا ورق کند تا

تقوی تا شود در و ز بر در هوس / همت ترکانه ام قلب شکاف وغا

کفر طریقت مراست زان بجودم در مصاف / گر بکشم خویش را مردم مرد غزا

در پیه انگیزیم بر سر میدان فقر / فطرت من بس علم همت من بس لوا

چند دل من بود شیفته مهوشان / حیف سلیمان من با پریان سبا

داعیه این و آن از دل من دور کن / نیست جز این ملتمس نیست جز این مدعا

معده آز مرا غایه جوع کلب / وز همه بقراط عشق گفت مرا احتما

مفتقرم مفتقر برده بتو افتقار / ملتجیم ملتجی کرده بتو التجا

تا نگر از نور تو بدر شوم بر سپهر / می طلبم از جان همچو هلال انزوا

منت امیدم قوی از تو کیابم تفضیل / در دم خواب اجل خاک درت متکا

زاویه تنها با تو مرا لامکان / بادیه لامکان بی تو مرا تنگنا

باز خورادم جان کاخر کار الکلم / خاک ندامت بسر در عرصات جزا

راست روان شمع در ظلمات طلب / رفته قدم بر قدم بر نهج اهتدا

خرمن اصحاب شد جون نشو و سوختن / برق زبان ذوالفقار در کرم مرتضی

از نظر ما که شد وز بصر ما نهفت / بس که بیندی کرفت کوکبه اصطفا

گریه کن ای همنفس بر من و بر حال من / زنده دلان داشتند مرده دلان از عزا

فیضم و فیضم شرمم ازین نام باد / گرز سر فیض تو ام کرده بنام اکتفا

خلوت عشق تراه به پیغام کوی / روضه حمد ترا بلبل دستان سرا

گر بشرف نیستم الله باغ عراق / لیک بصحرای سند کم نیم از هندبا

راه بجای نرفت زین قلم تر کرد / چند کند فکرتم قافیه را اقتفا

آنچه بمقدار حال از درجات کمال / بر تو سنجه خیال بر تو بود افترا

از شکن و تاب حرص در سخنم اعوجاج / وز خم و پیچ طمع در نفسم التوا

درد سرم کز سخن هست نیاید صلاح / هم نبطول و سقوط هم بصفا و جلا

همت بی آبرو رونق نظمم برد / دور کن باز مغز من دانش نادان ستان

عفو توانی که هست با دل آلوده جرم / بخت ضریعاً لدیک قلت مضی ما مضی

[illegible]

حاشا که کار من هم بهدایت رسان	چون تو خود آموختی ناگفته ابدا
برسه آنم دگر گزند بچار کی	ناله کنان [illegible] دل بیم نم بر دعا
من کی سحرف دعا گزاده‌ام دو رباد	علمک فی کل [illegible] سبا

حریف خلوت من عقل ذو فنون منست	صریر کلک من آوازه ارغنون منست
اگر ز چهرهٔ علم نقاب بردارند	یقین من [illegible] شتهیان ولین ظنون منست
وگر ز دیدهٔ عقلم حجاب برگیرند	معارف علم [illegible] ه جنون منست
عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد	اگر برون فکنم [illegible] یه درون منست
جنازه گر پی شبگیر آسمان باشدم	سپتار [illegible] شیهٔ رهنمون منست
محیط قدسم و از موج فیض بحر چشم	بجو ز [illegible] جیحون منست
باعتدال خرد آن جهان منتظم	که آسمان [illegible] دون منست
بهفت دریا پرورده اند گوهر من	صفات [illegible] دون منست
کسی که جوهر انصاف نیست در گهرش	بعیب چینی [illegible] ت
دران عروج که داوند سلم قلم	بلندی سخن از پایهٔ [illegible]
ستوده منتخب کارگاه ابداعم	زمانه گمی [illegible]

بکاینات درون و برون سبک نگم — ظهور من همه آیینه بطون منست

به پیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم — بهر کجا که زبان آوری زبون منست

بجادوی نفسم صبح بر نمی آید — زبان مدعیان بسته فسون منست

گرت هوای بلندیست سر فکنده خرام — که سربلندیم از کلک سرنگون منست

عزیز مصر معانی درین جهان منم — سپهر قطره دریای نیلگون منست

بعرصه سخن آن شهسوار گرم روم — که برق نعل برون جسته سیهون منست

بغیر رایض توفیق کس نمی بینم — که تازیانه زن توسن حرون منست

ز نوک خامه من نیم نقطه بیرون نیست — شروح انفس و آفاق در متون منست

گزین بنای برآورده ید اللهم — فراز عرش برین کرسی ستون منست

بلند دوحه باغ بهار فضلم — نهال طوبی پیوندی غصون منست

دریده چشم نیم در نظاره ملکوت — بهفت پرده عصمت نظر مصون منست

قرابه ام ز رحیق رفیق دیر تهی است — قوام باده مدهوشیم ز خون منست

علو پایه نظمم بدان مقام رسید — که دون من بود امروز هر که دون منست

بروز شعشعه دانشم جهان بگرفت — از آن چه سود که نادان پی کمون منست

سری بتیغ قضا میزند معاند من — در خلاف زدن خصم را سکون منست

طلسم هستی من مظهریست ربانی / که کاینات بنظاره‌اش شیون منست

سخن ز مبدأ فیاض میکند فیضی / سیه دل آنکه گرفتار چند و چون منست

فروتنی ز چنان کی بود تمامیم / بسجده آدم کلک واژگون منست

مرثیه عضد الدوله میر فتح الله شیرازی و جالینوس الزمانی حکیم ابو الفتح گیلانی

ایزد که ساخت عقل تو گنجینهٔ نهان / بنهاد دو قفل ماند ترا بر در زبان

دانسته که این همه قفل از برای چیست / تا گنج خانه را نگشایی زمان زمان

گنجینهٔ ممالک سلطان لم یزل / شب تا بکوی سرش همه اژگان کن بکان

غافل مشو که نقب زنانند در کمین / ای هوش مر سر تو چو بر بام پاسبان

در جدول قوابل امکان چو بنگرم / شایان دل تو بود و باین گنج شایگان

نظاره کن بسابقهٔ فضل ایزدی / کین گنج شایگان بتو دادند رایگان

گنجور غیب گفت اما نیافتند / سلطان قدس را چو تو گنجینهٔ روان

ترکیب تست کشتی دریای معرفت / حبل الله از دو جانب کشتیت ریسمان

ای مخزن حیات ترا دم کلید دار / وی کشتی وجود ترا دیده دیدبان

مخزن بکش ز دیده نقاب سپید بین / کشتی ببر بورطهٔ گرداب [illegible] دهان

خواهی که کشتی تو نگردد ز راه گم / ای دل بدست گیر رسن [illegible] آسمان

وانگه شعاع زن نگر از ثقبهٔ نظر	خورشید وحدت از افق اوج لامکان
رو زین شعاع رو که بدین گونه رفته اند	دریا دلان عشق درین بحر بیکران
کشتی شکن هزار گهند در میان آب	کشتی میان آب کن و آب در میان
از آز و آرزو سبک اولی دماغ عقل	دریا نورد نیست که کشتی کند گران
گیرم فراز عرشهٔ کشتی مقام تست	این سیر بی معلم توفیق کی توان
مردان برین سفینهٔ اقبال بسته اند	از پردهای دیدهٔ ابرار بادبان
با این محیط فیض که سیراب میرود	آخر ترا که گفت که کشتی بخشک ران
کشتی بکوه کو قطرهٔ بحر همت	تا بگذرد ز عالم توفیق کاروان
همت طلب که نیست پی بام بر شدن	طاوس را بلند تر از بال نردبان
در پیش طاق قصر وجودت نهاده اند	بر آفتاب معرفت از دیده ناودان
ای ساده لوح گنبد سر بی ستون نکوی	کش در میانه عقل ستون نیست بس گران
جان را بکن کنار ره دار که در زیر قصر تن	وایم بجنبش اند ستونهای استخوان
دل با دو دیده بند و ثبات نظر بجوی	گر قطب فرق نیست بسی تا بفرقدان
ذوق فنا رفته ورنه در نظر	رنگین تر از بهار بود جلوهٔ خزان
در حلقهٔ ریاضت باطن سبک برآی	استاده بین کمان سبک میده کران

بر سجده گاه زانوی اندیشه سر بنه / مردان زدند بر کره زین گونه صولجان
از بس که خار حرص چو ماهی در دهن است / گر از تن تو فلس بروید عجب مدان
عریان و مست و پای گل آلوده جلوه کن / تا روید از تن تو چو طاوس پرنیان
از نشاءه شراب الهی نشاط خواه / سهل است اشتعالش طبیعت بزعفران
نام خدا نگار بدل تا شوی عزیز / تکسیر اسم شد شرف چتر کاویان
بر خفتگان خاک بخواری نظر مکن / شیران بروی خاک بخسپند جاودان
منیاد بر تماشای صورت منه که هست / فرق از سفیده سحری تا بکهکشان
این یک مشیمه دل شب را بود جنین / وان در فروغ حامل خورشید خاوران
بازو چه سود اگر نه بنیروی همت است / خرطوم دار پشه نه پیلی بود دمان
هر نطفه که زاد ز آدم نه آدمی است / هر سنگ اصفهان نبود کحل اصفهان
بگذر طریق پای زنه کرد کان فقر / سر بر زمین و توسن افلاک زیر ران
هشیار کام نه که درین پهن بادیه / هر خار بن بقصد تو شیری بود ژیان
منقاد نفس تست حواس این چه همت است / کاعیان کنند خواهش عون از در عوان
کنجور گنج خانه سلطان که سازدت / زنجیر و دار تا ننهی سر بر آستان
جان پادشاه جسم و بود مرگ تیغ کش / تن تختگاه روح و بود نفس قهرمان

ارکان سلطنت همه اعیان شیطنت | افواج مملکت پی تاراج دودمان

غافل بود ملک که رعیت کند خراب | سازد کباب از بره چون مست شد شبان

داوند چشم باز خدا را چنان بکن | کت برق خانه سوز شود شمع خاندان

هنگامه مصاف و خلایق نظاره کن | فرصت کم و حریف زبردست تو جبان

خواهی که پایمال کنی نفس خویشتن | سر بر زمین چو پیچ کن و پهلو بخاک مان

دیدی که در مصاف بافکندن حریف | پهلو بروی خاک نهد مرد پهلوان

از حرص تا بچند زبون کسیر خود شدن | بر ما توان خویش بخشائی تا توان

در نقص ماندن از تو چه لایق در ان بکوش | کز تربیت چنین شودت مضغه چنان

خاک مقام روی زمین در دهان حرص | کو بریزد آبروی قناعت برای نان

از قلقل شراب گر است گوش تو | معذوری ار نمی شنوی غلغل اذان

مستانه سر بزانوی معشوق مانده | کی آیدت ز سجدهٔ معبود در گمان

صفرای تو زهر که ابرو چو کم نشد | دندان آز کند چه سازی بنار دان

از کج بگیر راستی ار منکری ازین | چون تیر راست میرود از صحبت کمان

بر ملک و مال غره مشو کامهات دهر | اقبال زاده اند بادبار توامان

در هر گذشت ملک بعبرت نظاره کن | کاندر فلان زمان بفلان آمد از فلان

در گردش سپهر نظر کن که روزگار — شمشیر قهر و دشنه کین میزند فسان
ای نور سید کان جهان الصلاکه ست — جان میهمان نواله اجل و میزبان
الماس سوده اند بجای طبرزدش — کار چنین سفید قطایف بمیهمان
بر باد رفت لاله رخان بنفشه موی — در خاک خفته نخل قدان رطب لسان
ایام هیچ که روشنی چشم مردمست — آنرا که دل سیاه بود همچو سرمه دان
وانکو چو شمع بزم فروزست میزنند — آتش درون جگر و خاک در دهان
چند سپهر خم شده از خاک نقد عمر — این گوژپشت را شوان یافتن ستان
کو بخت بخت نصر و کو فر بخت فور — کو کاس بزم دولت کاوس نغمه خوان
رمزیست در نگین سلاطین که میشود — این بخت و اثر گونه چو نقش نگین نشان
دور سپهر حادثه خیزست الحذر — سیر ستاره فتنه نگار است الامان
دهقان بخاک بهر کفن پنبه کاشته — مسکین پدر بزاد و ن فرزند کامران
رنگ بقا و بوی وفا نیست در چمن — زین غم بدل شکاف شکافت خیزران
گلگشت باغ چیست در آن گوش تا شود — از اعتدال طبع ضمیر تو ضیمران
ابر از قفا از سایه فکن بر حریم باغ — در زیر سایبان تو بنهاده سایه بان
گلهای باغ بر نظرت خنده میزنند — شرمی بدار یکره ازین باغ و بوستان

[illegible]

از آن بود که سنبل بر دخان تو ترا | باغ آن بود که در زنی آتش بجان و مان
گل خوار می کشند ازین ره پیاده وار | سنبل همی برند ازین باغ بوکشان
عطار گو ببند دکان کز اثر گذشت | گردم هزار بار عقاقیر امتحان
سیبا به طبیب ببر نام مریض را | ماند بسر زنش مجس نبض در امان
تریاق کار زهر هلاهل همیکند | پنداشتم که افعی او باز یافت جان
گر قرص کوکبت بریزش تبره گل | ور مرهم رسل نکنی آنرا بجا گذان
حبل الحناق گیر و گلو بند کرده کن | حب السعال پایز منقار ماکیان
قاروره خرد کن ببر تا طبیب شهر | نشتر بزن بدیده فصاد و قلتبان
بنیاد امتزاج عناصر ظلمت است | زان روی آشکار و نهانند انس و جان
تو روح خوانیش ز عمی انکه در بدن | باشد بجا ز را بجا و لیف اختقان
سر وا به زمین بود آن و جمه کهن | کش ذره ذره خاک بود چشم باستان
هشیار ازین جهان نرود کس که گوهمش | با آن جهان پیام نهانی جهان جهان
چندین هزار طفل بخود ناگشوده چشم | در مهد ناز شیر رضاعت ز لب چکان
چندین هزار سرو بنا دمیده خط | در باغ حسن تازه نهالان نوجوان
چندین خدیو تخت سعادت که می کشند | طغرای دعوی لمن الملک بر نشان

چندین وزیر مرتبه افزای تیغ و کلک / بر تخت نشین عقل بتدبیر شه نشان

چندین هزار سعد که آرای صف شکن / چشم سها کشیده بنوک سر سنان

چندین هزار عالم عامل بعلم و دین / کز مشتری عمامه گرفتند و طیلسان

چندین هزار صوفی بر بوده چشم و دل / بشمرده مو بمو ز مکان تا بلامکان

چندین حکیم دور خیال بلند فهم / صرافی عناصر و اجرام و اضمان

چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم / آگاه از روابط پیوند جسم و جان

چندین هزار شاعر فن نکته آفرین / در درسگاه علم لدن درس غیب خوان

مستدعی اجل بنهانخانهای خاک / برد آن یگانهای جهان رایگان

تاریخنامهای کهن گر کنند باز / از نام این گروه نیابی بجز نشان

ز اشهاده تا بدور خلف الصدق روزگار / کافلاک شان نزاد بجز دو صد قران

اول امام دین عضد الدوله بحر علم / قبرابه حقایق و علامه زمان

شاه سهیل ناصر فتح الله آنکه عقل / با چرخ آفتاب نهد پله اش گران

در جیب پرتو خرد دور بین او / بنمود نور شعله عقل کل دخان

از حکمت الهی او عقل مستفید / وز دقت ریاضی او غیب مستبان

هم علم را بقوت عقلش سمو قدر / هم عقل را بشوکت علمش علو شان

داننده حقایق اشیا کما یکون | بیننده وجوه دقایق کما تبان

دیگر حکیم عهد ابوالفتح آنکه بود | مجموعهٔ معانی و دیباچهٔ بیان

دانادل و هنرور و رمزشناس و سخن‌گزین | معنی‌نگار و نکته‌طراز و دقیقه‌دان

تقریرش از حقایق تقدیر ترجمه | تدبیرش از مآثر اقبال ترجمان

عقلش پی مکارم اخلاق اسطقس | فکرش پی مبانی آداب اسطوان

بر صدر دوست از گل تجرید تازه‌مغز | در عین کثرت از می توحید سرگران

چون آسمان ستاره‌گستر و سایه‌کن | چون آفتاب بر دل هر ذره مهربان

آن از ولادتش در شیراز باب علم | وین از سعادتش شرف تخت لاهجان

قطبین دو فرید سپهر کمال و علم | عینین و ساعدین تن فضل و امتنان

همت به اتفاق قضا کامجوی از این | دولت بالتماس فلک کام‌خواه از آن

در پیش چشم من که پر از خاک ره باد | در عرض هفته دو گذشتند ناگهان

بودم در آن سفر من بی‌راه تیره‌بخت | از کف عنان گسل رکاب خدایگان

با هر دو هم‌نشین و با هر دو هم‌نشین | با هر دو هم‌تکلم و با هر دو هم‌زبان

واحسرتا که رفت فلاطون دوران | واحسرتا که مرد ارسطوی کاردان

از فوت آن دو قدوه سکندر اگرچه کرد | گرد از برای آن دو تشنه دیده و دهان

در خاک خفت دانش و سر برکشید جهل | در خواب رفت عزت و بیدار شد هوان
ای دست از طبانچه تو رویم کبود کن | وی مردمک بگریه تو خون سیه فشان
لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم | آبیست این تراوش و بادیست این فغان
هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل | حرفیست نام مرگ برین قوم ترجمان
باریست بر حیات و غباریست بر نشاط | پوشیدن لباس کهن بر توانگران
لیکن کریم کیست درین قحط سال جود | کو جامه کهنه ناشده بخشد بتاتوان
آنرا که شد گشوده بروی پیش در بقا | از زندگی غمین بود از مرگ شادمان
جان از حریم تن نکشید ار نهید دو | سلطان برای کار کشد تیغ از میان
کی باشد از خراش زمین گنج را ضرر | کی آید از فنا جسد روح را زیان
برحد اعتدال نیاید همیشه کده | یکچند می نیافته در خاک اندران
جانرا اگر گزیر نیست ز قالب گذاشتن | این شاهباز را که گذارد در آشیان
تن چیست پرتو دل ابرا همیکند | با آسمان معامله ماه با کتان
آن قطره شد بچشمه وان چشمه شد بجوی | وان جوی با محیط ازل یافت اقتران
یکره در آفتاب حقیقت نظاره کن | از قیروان شعاع فلکن تا بقیروان
در هر نفس که می نگری جلوه ایست خاص | ان لکل شان شان لکل آن

کس را گمان نبود که از انقلاب بخت
در نوبهار فضل وزد باد مهرگان

بو که روح بر سر نیش نشست تن
گیرد چو کهنه بقچه گشت سپهر کهن ستان

فیضی سخن ز مبدأ افیاض میکند / دانسته خموش ندانسته بدان
او مرد این زمانه نیرنگ ساز نیست / افسانه اش چه حاجت و افسون همگنان
دور است مشرب وی از آلوده کان حرص / دانی ز چشمه فرق بود تا بناودان
در دیده سیاه درون نان تنگ چشم / تیر نیست در کمان من این خامه در بنان
داد و فرودش بقدم و کس نیست همچو من / داننده مزاج تر و خشک بحر و کان
از موعظت سقیم مزاجان نفس را / دار وی تلخ بر سر هم چیده در دکان
گر تلخ دارویم نپسندی برو که هست / شربت فروش نیز درین شکرستان
بودم بدشتهای نواپ جگر شکاف / کین خون تازه کرد تراوش در ان اوان
بر فرق دل گرفته ز مهمان سرای قدس / آورده ام چه از نعم غیب گرد خوان
والا بنائی که ببندد برهان صدق را / معنیش اسطوان بود و لفظ پشتوان
میز نهد ار کتابه نویسند ازین حدیث / بالای پیش طاق در روضه جنان
هر حیث از و تمیمه بازوی حکمت است / حفظ سر و ثبات دل و قوت روان
یا رب چگویم و چه نویسم ز درد دل / بر کبریای علم الهی بود عیان
ایاک نعبد ار تو عبادت کنی قبول / ایاک نستعین توئی از لطف مستعان
در موقف فناش تو واثق نظر بدار / در مشهد رضاش تو ثابت قدم بمان

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری	کز آسمان بزرگتر و از خاک کمتری
دل بد مکن که تیره کی چار عنصری	خود بین مشو که آینهٔ هفت کشوری
هم نوش خوشگواری و هم زهر قاتلی	هم لای یار کینی و هم آب کوثری
بنیان تست مستعد نقش علو و سفل	خواه آسمان و خواه زمین شو مخیری
خاکی اگر بظلمت پستی مجسمی	عرشی اگر بنور الهی منوری
نقشی است از حدوث و قدم صفحهٔ ترا	مجموعهٔ قدیم و کتاب مبتری
صورت مبین که منبع صلصال اسودی	معنی نگر که معدن کبریت احمری
ایام را بموقف کونین برزخی	آفاق را بمجمع بحرین معبری
افراد کاینه علل اند و تو غایتی	اعیان ثابته عرضند و تو جوهری
هم در ثبات کرسی این نه مقرنسی	هم در شعاع شمسهٔ این هفت منظری
نام تو در مدارج رتبت مقدم است	هر چند در مراتب تکوین موخری
هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی	هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری
پوشیده چهرگان فلک پرتو فته اند	وانا فریب لعبت این هفت پیکری
از حیرت جمال تو دارند قدسیان	در یکدگر نظاره که یارب چه مظهری

هان نقد خود بسنج که میزان اعدلی — هان خاک خود ببیز که اکسیر اکبری

قیمت شناس گوهر خود باش کآسمان — نور تربیت از پی سیاره مشتری

از عقل سر مکش که مشیریست مؤتمن — بر وهم دل منه که سفیهی است مفتری

زنهار کج مرو که به پرگار راستان — در استوای جدول کون همچو مسطری

اندیشه در رقوم سطرلاب ذات کن — کاندر کف مهندس قدرت چه درخوری

دانی نقاط کون شموس حقیقت اند — از نقطتین دیده اگر تیز بنگری

بر کرسی تمکنت کره سر نهاده اند — گز ارتفاع کرده بگردون برابری

دانی دقایق رصد صنع اگر نگر — یکیک رقوم انفس و آفاق بشمری

سطر دویم ز احسن تقویم خود بخوان — کاندر حساب هشتم این هفت اختری

گردون با نقاق کواکب درست کرد — اول بنام تو سجل نیک محضری

آن جهد کن که انس همی افزایدت — چون در لسان قدس بانسان معبری

خود سنگدل شدی بعبث ورنه بر سپهر — موم از دولت بوام برد شمع خاوری

از فرق دل اگر نفشانی غبار تن — چون خاک هم ز جوهر خود خاک بر سری

بگشاده کج باغ فلک را تو غنچه — بنما گهر که شخص جهان را تو زیوری

چون موج بشکنند مصلای طاعت — در کعبه که باد بنا در شناوری

جائی که آفتاب وجودت کند طلوع / گیرد ستاره وار فلک آنجا بشپری
محبوس حسن کل شده حیف از آن / کز تنگ نگاه پردهٔ نه چرخ بردری
می‌نازد آسمان و زمین بر وجود تو / عار جهان مشو که جهان را تو مفخری
بشکن حصار تن که چو همت بکار رفت / خیبر شکست قوت بازوی حیدری
پا بست بسته اند برو در فضای قدس / میدان ادهمی کن و جولان اشقری
با خود چه دشمنی است ترا گر بکمال نقص / دل را نزار کرده زبان را به پروری
خونهاست از تو در دل ایام کز نفاق / در قول مومیائی و در فعل نشتری
نی از مروتست که با خلق کاینات / بغض مجسمی و عناد مصوری
از رشتهٔ فریب و فسون بر جناح خود / بال ملک مبند که عفریت منکری
تو راست بین چرخ و لیکن بهر سند / در اعوجاج با تو خطوط مقنطری
شرمنده باش در نظر خود که خویش را / میزان کل لقب نهی و حشو دفتری
اینست اگر طلسم وجود عزیز تو / معدوم شو که چشم جهان را بکمری
این صیدگاه شاهسواران همتست / شاخ گوزن حرص شکستی و لاوری
شیری نه خون آهو و روباه خوردنست / گر دیو فیل نفس دریدی غضنفری
ای چند ز سود و زیان این چه غفلتست / کاقبال سیفروشی و ادبار میخری

پا در خلاب چند فرو رفته همچو بط / پرواز کن که بام فلک را کبوتری

گر همت تو بال گشاید بصید گاه / عنقا توانی از پر عصفور بشکری

فربه مشو که شخص جهان را میان توئی / وانی ستوده اند میان را بلاغری

فردا منت نستانند رایگان / امروز نرخ خویش فزون کن که گوهری

همت نداری ار که نه در جهان قدس / قدر تو آسمانی و رای تو محوری

تا کی عقاب نفس بستیزنده ترا / امید چنگلی کند و آز شهپری

کامی برین جهان نه و کامی بر آن جهان / این خطوتین همت اگر راه بسپری

مردان راه عشق نوردی چنین کنند / این راه دیگرست تو در راه دیگری

شرم از سلوک برهنه پا پایان شوی دار / چون بر جنازه ره روی و کام بشمری

این طاعت کجاست که مستانه کف زنان / اشتر بکعبه رفت و تو در حج اکبری

بر دانش تو ملک و ملک خنده میزنند / گر ترهات و هیئه در خط ادفری

دنیا و دین درست نیاید بهم که نیست / کار زحل موافقت طبع مشتری

عنقای قاف قدس نگردی که بر زمین / چون ماکیان ملوث طبیعت مجمری

مشکل شوی تمام شناسای خویشتن / کاندر ظهور هستی موهوم مضمری

چون جنبش حواس و قوای تو بنگرم / سلطان نفس را تن تنها تو عسکری

از آستین همت مردان بر آر دست / تا کی کشند بفرق کلاه تو معجری
اسفندیار تیر ترا افکند سپر / گر در نبرد و معرکه بر خود مظفری
بشکن بیک طلیعهٔ همت سپاه نفس / کاحسنت خیزدت که چه سالار لشکری
زر پاش و زر فشان که شود از نوال تو / خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
خواهی بسر معنی ایثار در رسی / با خود بلا هلی کن و با غیر تشکری
با ابروی گشاده بلا را پذیره شو / معبود را اگر بعبودیت اندری
خود داشتند ماتم خود تیز بینشان / همچو حبشی نبود سیه چهر سنجری
بر آستان صدق بدرویشی آر روی / درویشی که خنده زند بر توانگری
نی آنکه خود بگوشهٔ عزلت نهان شوی / حرصت کند بمشرق و مغرب تکاوری
این نزد ای تو نه ز تجرید معنویست / گنجت نمیدهند تو در فقر مضطری
چون نافه چیست خرقهٔ پشمینه در برت / دانم که دل سیاه تر از مشک اذفری
حرف فنای جعفر طیار بر زبان / پرواز شوق در هوس زر جعفری
هر فرد را بجلوگهی خاص کرده اند / دانی که از نهنگ نیاید سمندری
زهد و ورع بخدمت سلطان نقیض نیست / دل را بحق به بند و میاز ابچاگری
کشتی آسمان شوانند ز جای رفت / در ورطه که صبر در آید بلنگری

تسلیم گلشنی است که باشد علی الدوام — هم سبزه اش مخضر و هم لاله اش طری

ای بس شکسته دل که بیک جنبش نفس — از جای برده پایه او رنگ قیصری

گردند بهر سوختن خرمن هوس — با خنجر کبود و دل گرم اخگری

تا آگهی است یکسر مو از وجود خود — مغزت تهی است گر سرت از مو بود بری

تن ده بخاک فقر که هست خسروی — سر نه براه عجز که هست سروری

برتر بود ز گوهر اکلیل سلطنت — خاک ره فنا بکلاه قلندری

تا از وجود نشئه الهی نیابدت — گر پادشاه شوی که فریدون بی فری

نشنیده برهنه سران دیار فقر — گیرند ظل بوم درین ره بافسری

در قلبگاه روح که پیوسته میکنند — دست و زبان نفس خدنگی و خنجری

بنشسته گرد بر تن ما کرده جوشنی — ژولیده موی بر سر ما دیده مغفری

چشم تری ز گریه گلوی ز ناله خشک — برتر بود ز مملکت خشکی و تری

افلاس بی بها که سزد در دکان قدر — چون انجمش بگوهر شب تاب همسری

از ناشناسی تو چنان شد که میکند — با خاک همنشینی و با باد همبری

نفس است گوهر نفست را بباد ده — از رنگ و ریو عقل فریبی و دلبری

پاس نظر بدار که این دزد تیز دست — گوهر برد ز می برد از دست جوهری

چندین گهر ز سینه بر آمد تو بیخبر — یک فلس اگر ز کیسه بر آید بگذری

کافر بت درست و مسلمان کعبه راست — تو از همه جدا نه مسلمان نه کافری

اکسون و اطلس این همه سهل است صبر کن — تا سنگ بالشی کند و خاک بستری

زیبنده تر ز سدره و طوبیست در خرام — شمشاد قامت تو ببار صنوبری

آخر یکی ز صرصر مرگ یاد کن — گر ناز سر کشیده نهالت بعرعری

حبل المتین قدس نیاید بدست تو — تا دست در شبک زلف معنبری

تا چند از دو دیده یاقوت رنگ تو — ریزد عقیق در هوس جرع عبهری

تو گلبن شکفته نه گلشنی چراست — رویت ز زر زرد کرده عذار معصفری

در سیر انجم و حرکات فلک ببین — گرد در هوای جلوه طاوس اخضری

تا خاب رز بخاک سیه ریز و مست باش — زان ها ده که مسکن شش سینه ساغری

گر خلعت از استبرق و سندس کنی ثبات — آن کرم عقربی نکند با تو عبقری

ای در هوای لذت حسی سوار شوق — وا خسته باش کز پی صید محقری

پست و بلند حرص و امل را معولی — قلب و جناح نفس و هوا را معسکری

بیهوده چیست آبله در دست و پای تو — از اضطراب طالب ذوق مقدری

در خانه خواجه مست غرور و تو از طمع — در پیچ و تاب مانده چو زنجیر بردری

رو خاک شو که گنج بسپارند در دولت | بر فرق تیشه میخوری از معدن زری
حرص و هوس که گرد بگرد تو صف بصف | دستان شوای شگرف چو رستم بصفدری
در علم دین نتیجه وهم تو رسمهاست | خارج ازین قواعد کلی و اکثری
دراعه و عمامه کجا باز دادمت | در خود نگر که غول بیابان محشری
علم آن درخت بارور آمد که تو بناش | در سایه‌اش نشینی و از عمر برخوری
نی آنکه همچو میوه ز شاخ بلند او | بر خاک افتی و رسدت مغز ابتری
آیین نطع فضل نوردی گرفته اند | قومی که بود همتشان علم گستری
روشن دمی که انجمن افروز علم بود | بر شمع معرفت نفسش داشت صرصری
در شاه راه قافله تاراج میکنند | آنانکه داشتند بکف شمع رهبری
بس خون دل که ریخته گرد و ز پشت دست | در محفلی که عقل نشیند بداوری
بر توسن هوس چه سواری که این حرون | آخر بخاک افکندت در سکندری
بهر قبیله عمر ابد داده قرار | گر زان یکی گذشت بتن جامه میدری
تو آن گرسنه چشم که خواهی نعیم دهر | یک لقمه کرده در شکم خود فرو بری
گردون چنان بخیل که هنگام احتما | محروم خواهدت ز غذای مزوری
زان پیشتر که کاسه ات از سنگ بشکند | بگریز از فلاخن چرخ چنبری

جان پدر ستاره طالع بکام تو پیوسته کی رود نه فلک را برادری

گیتی ز حمل نیک نهاد آن ستوده نیست زان نیست در جبلت او جوهر مادری

این دیو مردم اند که بینی بروزگار مردم نهفته اندرخ از خلق چون پری

چون کعبتین دیده گشا باش هر طرف تا در شکنج بازی این دیو برششدری

از همگنان مجوی فتوت که گر نخست ایمان حیدری ز جهود آن خیبری

تفسیر رمز غیب نیابد بقید حرف کشاف این مقدمه نبود ز مخشری

کام و زبان تن محرم راز نیست کین خدنگ بیرون نشد ز جعبه ادراک جبری

چون دل شود ز پرده اسرار نکته سنج آنجا بهیچ حیله نگنجد زبانوری

در بزمگاه حضرت قدسیت دعوتست سقیا لک ای رطیب مکارم معطری

من قیصیم بفطرت فیاض کز شرف تا زد بفر فکرت من دور اکبری

از بارگاه عرش مسجل بنام من منشور افضلی شد و طغرای اشعری

دار المعانی ادبستان فضل را در پایه اصمعیم و در مایه بحتری

تا خطبه جلال الهی کند بلند بهر خطیب عقل سرم کرده منبری

دارم بکارگاه معانی بسیج شعر رشک پرند مصری و دیبای ششتری

افزود زاده خاطر کنوز معانیم قدر کلام پهلوی و نکته دری

عنبر برآورند ز دریای فکرتم — دریای معنی آورد از کلک عنبری
هم نامه ام بجیب مثال معظمی — هم خامه ام بدست عصای موقری
پیوند نیست ورنه برآرم نفس نفس — از چاک سینه آینهای سکندری
کوبت پرست عشق که اندیشه مرا — در پرده ضمیر بتانند آذری
دارم دلی که کرده حریفی و مجلسی — دارم دمی که کرده بخوری و مجمری
معنی نگار و نکته طراز دقایقم — زیبد پی مدادمن از هند مجمری
دارد حریم مسجد اقصای فطرتم — بهرو رود معشر افکار شعری
هندوستان عالم دل را بمن رسید — آداب بت پرستی و آیین بتگری
این نقش کارنامه یونان خاطرست — برخوانش سر بسر که نه حرفیست سرسری
پوشیده چشم بگذر ازین عنبرین سواد — کاجزای کیمیاست درین سطح اغبری
یونان غرق گشته برآمد ز قعر هند — تو همچنان فتاده چاه مقعری
کردم نصیحت و نصیحت پذیر نیست — همت کند یاری و توفیق یاوری

دلا تیره منشین صفائی طلب کن — ازین خاکدان کیمیائی طلب کن
چو بر کشتی آرزو می نشینی — ز دریا دلان ناخدائی طلب کن

[illegible]

ز خود ره بجایی نبرده مردان / درین تیه کی رهنمایی طلب کن
ره دل گرانست تن رهزنت باد / سبکتر ازین پای پایی طلب کن
نه عمر است با این نفس زندگانی / ازین جانفزاتر هوایی طلب کن
نه جولانگه تست صحرای گیتی / ازین دلکشاتر فضایی طلب کن
سرت را زمین گرد بالش نزیبد / فراز فلک متکایی طلب کن
دو چشمت دو آیینه هر دو تیره / ز خاکستر دل جلایی طلب کن
زمینهای لغزاست از خون مردان / ز پیران این ره عصایی طلب کن
فرو رو بهر ژنده همچو سوزن / شهنشاه مشرب گدایی طلب کن
صبوحی مکن با شک می حریفان / ز دریاکشان آشنایی طلب کن
بساط جهان نیست از مرد خالی / ازین کهنه ده کدخدایی طلب کن
بجو هر که از دوست دارد نشانه / چو زر نیست اقلیمیایی طلب کن
چو طاوس تا کی زدن پا برقصی / چو شیران لباس از عبایی طلب کن
بکوری دل چیست کحل الجواهر / بصیرت فزا توتیایی طلب کن
مباد اودود دام از ره برندت / ز پر ملایک ردایی طلب کن
زمینی است سر منزل فقر عالی / درین بوم ظل همایی طلب کن

چو در راه فقر در برکشیدی — ز تار توکل ردای طلب کن
چو کاهی بدیوار غم چند ماندن — یکی جذبهٔ کهربای طلب کن
شکستن اگر بایدت دانهٔ دل — یکی گردش آسیای طلب کن
نظر بگسل از نقش اشباح وهمی — بهنگامهٔ خلوت سرای طلب کن
بشو تخته بحث و انگاه علمی — منزه ز چون و چرای طلب کن
بنطع بدن طاعت حق نزیبد — ز برگ فنا بوریای طلب کن
گرت آستین پر گل و لاله باید — برو آستان رضای طلب کن
براه طمع چند ازین خاک بیزی — ز اکسیر همت غنای طلب کن
بجسم سفالین مریز آبرو را — ز چشم زجاجی انای طلب کن
نمک نیست در نعمت خوان دنیی — ز شورابهٔ چشم ابای طلب کن
مبر دست بر آخور خر نهادان — ز خوان مسیحا غذای طلب کن
ازان نرم کش نیم سوز است دلها — حریفانه نزل بلای طلب کن
درین مزرع آب و گل دانه بر — بیفشان و ابر وفای طلب کن
غبار ره فقر اگر تیره بینی — تو زین گرد کشف غطای طلب کن
چو خود را تو خود ریختی خون هم از خود — قصاصی بجو خونبهای طلب کن

عدالت تن آسوده که برنتابد — خروشی برون ده عنایی طلب کن
خداع زمان را فسونی فرودم — صداع جهان را طلایی طلب کن
چو مردان بخون خود ار زن غلطی — برو از عروسان حنایی طلب کن
دران باغ داری هوای شکفتن — درین باغ نشو و نمایی طلب کن
گل از خار جویند و گنج از خرابه — تو برگ از دل بی نوایی طلب کن
بدرد طلب گر چو من دردمندی — هم از دردمندان دوایی طلب کن
گرت دستگاه مصافیست باخود — ز سلطان همت لوایی طلب کن
چو ادبار چند انحطاط و ثبوت — چو اقبال عز و علایی طلب کن
ز جیلولت ارض ثابت گرفته — ازین انخساف انجلایی طلب کن
هزاران قدم از عدم پیشتر نه — وز آنجا نشان فنایی طلب کن
برخ لطمهای ید الله نداری — پی سیلی غم قفایی طلب کن
کلید در چاره چون گم شد از تو — برو چاره خود ز جایی طلب کن
چه دل داده اصطکاک فلک را — ازین پرده خارج نوایی طلب کن
ز هر خاره گوهر نیاید برون — بجز کعبه حاجت روایی طلب کن
زبان لایق اقتدا نیست ره را — چو پیر خرد مقتدایی طلب کن

وگر همت بیشتر راه گیرد | بجز عقل مشکل‌گشای طلب کن
درین تیره شبها خرد گم کند ره | ز شمع شریعت ضیای طلب کن
همه پیش رو اهل یونان چه باشی | ز ملک عرب پیشوای طلب کن
رسیدی ز خمخانهٔ شوق فیضی | ز اهل صفا مرحبای طلب کن
صریر قلم را شناسنده چون خود | نواسنج و بستان‌سرای طلب کن
چو آئینه‌ات از پرده بیرون کشیدی | ز اهل نظر رونمای طلب کن
پی ذوق این تازه جان داروی دل | ز صبح ازل ناشتای طلب کن
نگر نکته‌ات جای گیرد بدلها | ز ارباب معنی دعای طلب کن

دلا زبان ادب جز بآفرین مگشای | درین بساط بجز چشم عیب‌بین مگشای
همه درون و برون نقش خامهٔ ازلی است | بغیر دیدهٔ عبرت بر آن و این مگشای
تو کیستی که شوی نقش‌بند رد و قبول | زبان شکر و شکایت بکفر و دین مگشای
در معامله بر رهبان دیر ببند | متاع حجره‌نشینان اربعین مگشای
بگرد چشم تو بستند پرده‌های مژه | که دیده جز بنظرهای اینچنین مگشای
ترا معامله اینجا بنفس خویشتن است | بغیر بهده سربند مهر دگین مگشای

بتنگنای جهان جا گرفته زنهار / درین شیمه لب و چشم چون چنین مگشای

عروس حجله اقبال میدهند ترا / درین منصه بجز چشم شرمگین مگشای

گره گشای تامل بدست خود داری / ترا که گفت که صد عقده متین مگشای

بروب صدره و غیر از پی دلیل مرو / بکوب صد در و غیر از در یقین مگشای

اگر هوای سریر ورا فلک داری / صماخ همت والا بهر طنین مگشای

فروغ دل بود از حال خویشتن غافل / شبیت از نگر این لعل آتشین مگشای

تو شیر بیشه و نفس محیل روباهست / چو صید بیشه از و غیر پوستین مگشای

ز لشکر مژه چشم تو در محاصره است / بلا به مدخل این حصن با حصین مگشای

فرشته را ز سرشت بشر بلغزد پای / نظر بمجمع بحرین با وطین مگشای

مرو بچاه طبیعت که خاک بر سر آن / کمند کنگره طارم برین مگشای

نظر که جلوه روحانیان بود واند / برین غلوله خاکی بخون عجین مگشای

بلوح هستی خود هیچ چون نگاشته اند / نظر بلوحه صورتگران چین مگشای

پری رخان بکمین دل تو منتظرند / بلاست در نظر اهرمن بکمین مگشای

نظر بغیر جلال ازل قران مکن / نظاره جز بجمال ابد قرین مگشای

نظر بشاهد دنیی بود حجاب چشم / نقاب چهره ازین لعبت لعین مگشای

بجلوه نفس پرستان جلوه‌گاه خیال
نطاق غلمان جلباب حور عین بگشای

شراب عیش جهان نیست جز غساله زهر
لب نشاط برین تلخ بارگین بگشای

بنان نازک خود بر سنان خار مزن
بدستیاری لذت ترنجبین بگشای

بنوش جام نه گیتی جهان جهان شیل است
در سراچه زنبور انگبین بگشای

ز چوفهای گل بلبلان بفریادند
بخار دل نه و نرگس یاسمین بگشای

بسوز و داغ دل خود همنفس منما
بمیر و راز غم خود همنشین بگشای

بخوابگاه هوس تن مده بنطع سمور
پری چو لاله برین آتش و فین بگشای

ز صوت زه مکن شیر خفته را بیدار
خدنگ فتنه بیازی درین عرین بگشای

زبان درست کن و راز سینه بیرون ده
خزانه جز بکف خازن امین بگشای

رخ دوا ز عقاقیر سوی زردان کن
سر خریطه گلنار و نار دین بگشای

مریض درد طلب از پی دوا شر طبیت
علاج خانه حکمت بهر انین بگشای

چو از جبین تو دانا خط درون خواند
مباش منکر و مصحف پی یمین بگشای

ز فتنه گاه عبارت ره اشارت گیر
صفیر حرف الهی بمد و لین بگشای

گر از یمین و یسارت دهند گنج مراد
پی یسار تهی ویدکان یمین بگشای

بدست تست عنان کام بادپای سخن
بجلوه‌گاه حرون همت ضنین بگشای

اگر بجایزه‌ات ملک نیمروز دهند
نفس بمدحت آل سبکتگین مگشای

سلوک ممسک و مسرف ز اعتدال جداست
چنان مبند سر کیسه و چنین مگشای

بروی خلق در دیده کرده مژه بند
نیاز خود مکشاید تو نازنین مگشای

بخند با همه کو بر شکفته رویی تو
فلک ز ناصیه روزگار چین مگشای

تو باش با همه عالم گشاده پیشانی
زمانه گو گره کینه از جبین مگشای

کمان حادثه دارد فلک همیشه بزه
تو ناوک ستم خویش از کمین مگشای

زمانه می گسلد تار ارغنون نشاط
درین مقام بجز ناله حزین مگشای

دران دیار که سودای جان فروشی نیست
دکانچه هوس مصلحت گزین مگشای

هلاک تن مطلب کار دل نکرده تمام
ستور گرم و بپایان دراز زین مگشای

در آستین دولت نقد عیب مرهونست
امین شهر تویی صره رهین مگشای

ترا که درد گرانست استعانت امر
زبان کذب بایاک نستعین مگشای

رموز غیب چه از پرده میکشی فیضی
نگفتمت که در چرخ هفتمین مگشای

خلاصه سخنان گزیده یک سخن است
که چشم عیب و هنر بغث و سمین مگشای

درین مرحله راز متبع سرطست
خط معانی دین بر معاندین مگشای

بدامن تو مبادا ز طمع در آویزند
کلید گنج معانی ز آستین مگشای

تو مبدع سخنی نیز پیشه مختصران — صحایف خرد و حکمت آفرین بگشای
کمین کرده بر دوان رهزنان غارتمند — تو میر قافله محمل بهر زمین بگشای
از این جداول تقویم دست و پیشانی — طلسم سر شهور و خط سنین بگشای
ز آسمان بدست رسیده موعظتی است — لسان طعن برین آیت مبین بگشای
ز موج خیز دلت داده بر ساحل — زبان خورده برین گوهر ثمین بگشای
مباد گفته برون افشا ز شکاف قلم — رقوم راز باندیشه رزین بگشای
نهفته اند تتق بر تتق معانی راز — دفاتر خط لاهوت مبین و همین بگشای
اگرچه از پی انشای زبده عیب — بنای نظم نهادیم بر همین بگشای
بخشش نصیحت [illegible] سخن بنام کنیم — مکو مساز مباد و مبر مبین بگشای

اگر بحضرت سلطان ره سخن داری — مباد خاموشیت بهر خویشتن داری
فروغ انجمنی باش و خاطری نوروز — که عقل در سر چون شمع در لگن داری
بریز جرعه [illegible] نشاط — که می سبو سبو و گل چمن چمن داری
تو شمع بزم بهار [illegible] چو در نگرم — زبان قست زبانی که در دهن داری
ز کرم خو [illegible] نام بسر — که در ولایت سنگین دلان وطن داری

چگونه تن بسپم آغوشی تو نتوان داد | که خارهای مغیلان به پیرهن داری
دم از تجرد وارستگان قشر مزن | که موبموی گرفتار ما و من داری
ننهد که پیش تو دلها سپر بیندازند | که در مصاف وفا خوی صف شکن داری
ترا ز سوز دل من چه غم که با دل مست | کبوتران حرم را بابزن داری
ز شاه راه مروت نظر کنان بگذر | که خویشتن را رسوای مرد و زن داری
ترا بساحل توفیق رهنمون گردم | زمام کشتی دل گر بدست من داری
جدا ز نفس و هوا از صلاح کار مپرس | که مستشاری چون عقل موتمن داری
جهان انفس و آفاق را تماشا کن | که آسمان و زمینی ز جان و تن داری
دو کون غاشیه داری موکب تو کنند | بحسن صورت اگر سیرت حسن داری
به نیم ذره ادب میدهند گنج مراد | بیا معامله کن اگر ثمن داری
خلاصه سخن عارفان همین حرفست | که موبموی بآداب مقترن داری
مربی نفس خویش باش همچو مسیح | اگر تمنی جاوید زیستن داری
تو زنده نفست در کشیده این همه چیست | سخن بگو که مجال نفس زدن داری
تو از هراس حریفان خموش و ساده دلان | گمان برند که خلوت در انجمن داری
فریب خانه تزویر کی نهان ماند | ز سر تست دلیل آنچه در علن داری

تو ساده لوح نمایی ولی ز نقش فریب بچین هر مو بتخانهٔ ختن داری
چو نیم کوه سر حرفی نشانه کس نکنی ازان چه سود که در سینه صد عدن داری
چه غم ز عالم خونخواری عبرت که طفل وار لب آغشته لبن داری
چنین که در کف اقبال تست جام سرور ملول باش که سرمایهٔ حزن داری
ز خار و خس نظر اعتبار باز گیر که چهره گل و بالای نارون داری
ز برگ ریز حوادث کنون بیاد آور که جیب بخت پر از سوری و سمن داری
درین حدیقه اگر چشم راحت نیست بجای نرگس چماش نسترن داری
ز خارزار دلت خون دیده میگرید بخنده گرچه گلستان یاسمن داری
محبت از تو نجویم که سخت سنگدلی پیاله از تو نگیرم که دُرد دَن داری
برون سخن همه از صلح کل ولی ز درون بخلق عربده گیو با پشن داری
ترا که ناصیه از خوی بد شکن است خمیرمایهٔ بطلان بهر شکن داری
ز کینه توزی کیوان و تیر چنبری که بر سپهر برین خندهٔ برن داری
درین هوسکده بدمستی از نوشت سحر که در قرابهٔ سر بادهٔ کهن داری
چگونه کند توان یافت تیغ بیدادت چنین که از دل سنگین چو من داری
بهیمی و سبعی می تراود از درون نه آنکه گوش خر و شاخ کرگدن داری

ز بس غرور رگ گردن تو پر باد است — نفس مزن که گلو بسته رسن داری
در الحلقه مردان دیو حرص ببند — کنون که قوت بازوی تهمتن داری
ولایت بدن ار گرت بدست افتد — بزیر غاشیه صد سیف ذوالیزن داری
ز دست ثقب زمان حوادث مشکل — اگر نه پاس طریقت بدین سخن داری
ترا که نفس بتعدیل خلق نگذارد — بهشت در کف ابلیس مرتهن داری
درین سفینه وحشت چه ناخلف گهری — که نوح غرقه طوفان صد محن داری
ز مرغزار ریاحین قدس پس ره پرس — که مغز سوخته سبزه دمن داری
ترنج روضه تقدیس کی دهند ترا — که دل فریفته غبغب و ذقن داری
صماخ هوش که معیار حرف ربانیست — تو بی ملاحظه در قرع تن تنن داری
هوای نفس تو در دل بهر است سر مست باد — که در حریم حرم عابد وثن داری
تعلق تو باسباب عالم آنقدر است — که گر بدخمه روی چشم بر کفن داری
ترا بمرکز تحت الثری کشد آخر — نعوذ بالله ازین ثقل کز بدن داری
چو بسته ای ز وسخ دل ره مسامات — چه سود گر خوی خجلت صد آبزن داری
غریب شهر خودت میکند چنین عکس — بخلق گوش که صد ویس در قرن داری
غم سیه دلی خود بخور دریغ که تو — همای قدس بال و پر زغن داری

دل ستاره خراشد سر کمان بصفیر　　فرشته که گرفتار اهرمن داری
دلی که خونش قندیل عرش را روغن　　شد و تو تیره چو ناقوس برهمن داری
خرد که شمع یقین در برش فروزانست　　تو تیره بخت گرفتار وهم و ظن داری
دریغ راهنمای قوافل ملکوت　　که پای بستهٔ غولان راهزن داری
طلاق داده مردان راه تجریدند　　بنات فضل که در عقد صد ختن داری
بااین مخالفت حق هم از تو می‌آید　　که نام ماحی دین محیی سنن داری
در آفتاب قیامت ترا بسوزانند　　اگر ز شهپر جبریل بادزن داری
کسی که انجم و افلاکش امتحان کردند　　بنقص عقل خودش چند ممتحن داری
ببین در آینهٔ فکر کز شمایل خویش　　چه داغ لعن که بر چهرهٔ زمن داری
زمانه نقش تو زین کارگاه پاک کند　　که چون زمانه بپاکان سر فتن داری
فسون بکید و نصیحت تراچه درگیرد　　تو ذو فنون جهان صد هزار فن داری
زبان چه کار کند با تو در دلایل حق　　که کارنامهٔ ابلیس در سخن داری
سهام سر همه زهراب داده پیکانست　　به پیش سینهٔ خود نه اگر مجن داری
مجوش با فیضی از بیش و شکر کن که بدل　　ز بحر مبدا فیاض صد عطن داری
چو غافلان منشین تیره کز سهیل صفا　　درون سینه بهر گوشه صد یمن داری

ما طایر قدسیم نوا را نشناسیم — مرغ ملکوتیم هوا را نشناسیم

پروانهٔ ابقای دو عالم بکف ماست — ما خضر بقاییم فنا را نشناسیم

در کشور ما میر اجل راه ندارد — از مرگ نترسیم و عزا را نشناسیم

از عرش مپندار که لغزد قدم ما — مستیم نه زانگونه که جا را نشناسیم

با لنگر دل کشتی توحید برانیم — موج غم و طوفان بلا را نشناسیم

ما وحدتی خلوت شاهنشه عشقیم — وین لشکریان من و ما را نشناسیم

ما صیرفی گوهر خورشید دلانیم — جزع یمن و کاه ربا را نشناسیم

تاج سر هدهد ز پر کاه ندانیم — پرواز همایون و هما را نشناسیم

در قعر محیطیم فرو رفته چو گوهر — همچون خس و خاشاک شنا را نشناسیم

از نقش و نگار دو جهان ساده درونیم — صورتگری چین و خطا را نشناسیم

تا همچو گهر سوده نکردیم زغارا — قدر خزف خاک بها را نشناسیم

در دیدهٔ ما خرد و بزرگست برابر — از پیکر خورشید سها را نشناسیم

دلسوختهٔ آتش و پابستهٔ داغیم — گلبرگ تر و شاخ گیا را نشناسیم

از بوی دلسوخته پروردهٔ شامیم — جانبخشی انفاس صبا را نشناسیم

وابستهٔ خشیم جنون را نه پذیریم | پروردهٔ فقریم غنا را نشناسیم
از زخم تبر سیم و زرهم نشناسیم | از درد و ننالیم دوا را نشناسیم
هر تیر بلایی که ز شست فلک آید | بر دیده بگیریم و ابا را نشناسیم
ما را همه بر روی بود زخم شهادت | ما ضربت بی‌بیش قضا را نشناسیم
الماس نجاتیم و بلا را بگواریم | شیرینی و تلخی غذا را نشناسیم
بربسته در عکده بر روی تنعم | عشرتکدهٔ فردوس فضا را نشناسیم
محنتکدهٔ ما در و دیوار ندارد | حاجب در و پرده‌سرا را نشناسیم
بر سفرهٔ ارباب تجمل ننشینیم | خوان کرم و بانگ صلا را نشناسیم
ماییم و دو سه همنفس و کنج قناعت | میخانهٔ میدان سخا را نشناسیم
ای خواجه ببر باد بروت از اینجا | ما این پس نقش ستا را نشناسیم
جاروب ما نیست بجز دوش توکل | احمال مطایای عطا را نشناسیم
ای ابر تو بر ما مفشان گوهر خود را | ما سنگدلان نشو و نما را نشناسیم
اکسیر بی درد دیم مینه ار که در عشق | حل کردن سیماب غنا را نشناسیم
ایوان فلک رفعت ما زیر ز منت | مقصورهٔ فردوس بنا را نشناسیم
از نیه کوریه که ما طالب نقدیم | داد و ستد روز جزا را نشناسیم

از ما سخن انجم و افلاک بپرسید / بازیچهٔ این سبز و طارا شناسیم

عمریست فلک خم شده در پی زمنست / گم گشتهٔ این پشت دوتا را نشناسا

دنیای سترون بود آبستن توام / این حاملهٔ حادثه زا را نشناسا

زان شیوه یتیم زمانه نیایم / ارشاد نعم آموز که لا را نشناسا

نور جبروتیم ز ظلمت نهراسیم / آینهٔ صبحیم مسا را نشناسیم

در سلسله هات ودی کفر طریقت / این کشمکش خوف و رجا را

دیوانهٔ سر باختهٔ ابلهٔ پائیم / پابستگی دار شفا را نشناسا

سودای سر سوختهٔ داغ جنونیم / فکر خرد عقده گشا را نشناسیم

در کشف حقایق سبق آموز ضمیریم / ترتیب دلیل حکما را نشناسا

نقش عرض و تختهٔ جوهر نگاریم / خرق فلک و نفی خلا را نشناسا

از مغلطهٔ فلسفیان یاد نیاریم / در علم نظر وجه خفا را نشناسا

اقسام مقولات عشر را نشماریم / این کیف و کم و این و متی را نشناسا

طول صد و عرض سطرلاب نیاییم / زیر و زبر ارض و سما را نشناسیم

بسترده طبیعت ز رقمهای طبیعی / کیفیت ابدان و قوی را نشناسا

با اهل جدل حکمت توحید بگوییم / در وحدت حق چون و چرا را نشناسیم

یک نقطه ندانسته ز سطح هیولا
تدقیق علوم علما را نشناسم

وارسته ز تصریف قوانین نحاتیم
ماهیت اعراب و بنا را نشناسم

انشای بدیع فصحا را ننویسیم
اسلوب بیان بلغا را نشناسم

از فتوی رهبان قدح باده بگیریم
دین حیله گری فقها را نشناسم

مستانه تهی دست ببازار درآییم
رد و بدل بیع و شری را نشناسم

در معرکه صدق ز اغیار نگوییم
در محکمه عشق گوا را نشناسم

با خلق جهان بر سر صلحیم و مدارا
سربازی مردان وغا را نشناسم

قطع نظر از نیک و بد دهر نمودیم
مدحت نسراییم و هجا را نشناسم

از دوستی و دشمنی خلق گذشتیم
از مهر و وفا جور و جفا را نشناسم

با زمزمه بیخودی خویش قرینیم
خنیاگری نغمه سرا را نشناسم

ما در رقم عشق که نور بصر ماست
ریحان خط غالیه سا را نشناسم

دل داده آنیم که با سیرت خوب است
شیرین دهن تنگ قبا را نشناسم

تو سر بگریبان بکش و پای بدامان
بالای سر و پایان سر و پا را نشناسم

سررشته جهد از کف همت نگذاریم
سر قدر و رمز قضا را نشناسم

از روی صفا با همه یکرنگ برآییم
قلابی شیخان دغا را نشناسم

جلاب حقایق بشکر خنده بزم ... شورابهٔ تزویر بکا را نشناسیم

اصحاب تعینیم که مازانه پسندیم ... ارباب صوابیم خطا را نشنا

احکام جهانداری اقطاب زمانیم ... اطوار سلوک بلا را نشنا

اوزار ریا را بکف زهد نگیریم ... دراعه و تسبیح و ردا را نشنا

در راه فنا جلد بدن پوشش ما بس ... با ژنده صد توی ریا را نشنا

بیخود شدهٔ نعرهٔ مستان صبوحیم ... تکبیر کشش حی علا را نشنا

بر نطع خرابات مغان سجده دهیم ... سجادهٔ محراب دعا را نشنا

از کعبه نپرسیم و ره سعی نپوییم ... از مروه نگوییم و صفا را نشنا

جمازه نرانیم و بمحمل ننشینیم ... صوت حدی و بانگ درا را نشنا

از قافلهٔ ما نتوان یافت نشانی ... رقص جرس و بانگ صدا را نشنا

حشمت جهان ری بر سر کوی گداییم ... از قطب نما قبله نما را نشنا

فارغ ز غم پستی و هستی عالم ... از خاک فنا آب بقا را نشنا

ما حسن ازل از دل هر ذره ببینیم ... فردوس رخ حور لقا را نشنا

ما پنجه فرو برده بخون دل خویشیم ... گلگونهٔ رخسار حنا را نشنا

ما را دلی از گوهر معنیست لبالب ... مشتی خزف اندوز گدا را نشناسیم

بر ما خط ناکامی کونین نوشتند — گر قبله که کام روا را نشناسم

تا قافلهٔ حج تجارت نفروشیم — قلب سر بازار منار را نشناسم

نور نبوی در نظر ماست هویدا — روشن نظرانیم عمی را نشناسم

بر دانش ما انجم و افلاک بخندند — گر صاحب لولاک لما را نشناسم

جاوید بسوزیم ز خورشید قیامت — گر پرتو آن شمس ضحی را نشناسم

تاریک شود هر دو جهان در نظر ما — گر طلعت آن بدر دجی را نشناسم

بر باد بجود در ره او روی سفیدیم — روی صنمی و خال عصی را نشناسم

در صبحدم حشر کف ما و لوایش — موسی و کف دست و عصا را نشناسم

فردای قیامت به پناه که گریزم — گر آن شه خورشید لوا را نشناسم

پیراهن افلاک پر از رایحهٔ اوست — یعقوب دو غم یا اسفی را نشناسم

قربان حریم حرم عصمت اویم — بلقیس و سلیمان و سبا را نشناسم

در دایرهٔ زنده دلان مردهٔ اویم — عیسی دم روح فزا را نشناسم

صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم — در شرع دگر راهنما را نشناسم

در قافلهٔ دین که شود همرهٔ ما — گر پیش رو صدق و صفا را نشناسم

در محکمهٔ روز جزا داد نیابم — کان عدل خدا ظلم زدا را نشناسم

هر نقد شناسای ما خاک سیه باد   گر گوهر آن بحر حیا را نشناسم
هر گردن ما طوق و بال ابدی باد   گر سلسله شیر خدا را نشناسم
این عقل شناسا که کند موی شکافی   هیچست اگر آل عبا را نشناسم
با شعل خورشید اگر گرم نگردم   بی نور علی راه علا را نشناسم
از کحل یقین دیده ما گر نگشاید   بی خاک رهش کشف غطا را
بی نور بمیریم بظلمتکده کفر   گر آن دو چراغ شهدا را نشناسم
جز سجده خاک در سجاده ندانیم   سجاده اصحاب ریا را نشناسم
با آنکه دلش آینه عالم غیب است   بی برق تولاش ضیا را نشناسم
صادق نفسانیم که بی طلعت صادق   در صبحدم صدق جلا را نشناسم
کاظم که بود ناظم دیوان ولایت   بی دوستیش سر ولا را نشناسم
ابلیس ز ما نسخه تعلیم بگیرد   در عشق اگر راه رضا را نشناسم
گر دین تقی را و نقی را نگزینیم   ارباب تقی را و نقی را نشناسم
از نقش نبی همت نجوئیم ار حقیقت   سر لشکر میدان غزا را نشناسم
فیضی نشود خاتمه ما بهدایت   گر ختم امامان هدی را نشناسم
یکرنگی اخلاص بود در نظر ما   وین نقش طرازی ثنا را نشناسم

دوربینان که ز کونین نظر برگیرند / کحل توفیق باکسیر برابر گیرند
چون نظر بر حرم کعبه دل اندازند / نه فلک را ز ره پای کبوتر گیرند
هر سخن را ز ازل قاصد دیگر دانند / هر نفس را به ره رو دیگر گیرند
رخش همت چو بمیدان قدم جلوه دهند / افق چرخ کم از نعل نگاور گیرند
چشم بگشای که طاوس خرامان ازل / مهر را خوردترین دیده شهپر گیرند
پشه را پرشکن بازوی عنقا شمرند / گربه را پنجه زن چنگ غضنفر گیرند
چون مقدس قدمان نیت احرام کنند / کعبه را در حرم دل بت آزر گیرند
حاجیان سیه معنی بتجرید اگر دریابند / از بیابان حرم راه قلندر گیرند
نکته لوح و قلم از لب ساقی شنوند / نسخه کون و مکان از خط ساغر گیرند
رهروان بی قدم پیر بمقصد نرسند / شب تار است بگوئید که رهبر گیرند
وصل خواهی غم و اندوه و بلا همره کن / خسروان ملک نه بی جنبش لشکر گیرند
تا بکی دل به پری خانه ایام نهی / همچو اطفال که الواح مصور گیرند
تا نه خورشید شود در نظرت کاه ربا / چشم آز تو کم از دیده عبهر گیرند
پاکبازان که رخ و دست برابر دارند / خرده بر آینه رای سکندر گیرند
تردماغان شمیم نفحات ملکوت / شرم بادا که سر زلف معنبر گیرند

از چلیپای دل گر گره‌ای هوا را ... همه از راستی طبع تو مسطر گیرند
نه فلک گر به تو سازند مبر دست نیاز ... پیرزالان عجوزند که شوهر گیرند
اگر از دور فلک باش که گردش جوزان ... بس عجب از این شکل مدور گیرند
رصد عقل برانداز که صاحب نظران ... دو جهان بر فلک قدس دو پیکر گیرند
طعنه بر مردم کاتب خرد ای گوشه نشین ... کز تکاپوی قضا رزق مقدر گیرند
نقد تزویر به بازار قیامت چه بری ... که در آن رسته زر ناسره کمتر گیرند
خویش را این همه بر خاک مذلت مفکن ... کار معانی ملایک ز تو نوبر گیرند
در نهاد تو یکی چون فلک و میخواهی ... که خلایق همه از طبع تو محور گیرند
آستین ستم افشانی و خوش سحری ... که گریبان تو و دامن محشر گیرند
تا کی از حرف پریشان جهان میگوئی ... این حدیثی است که ناگفته مکرر گیرند
خواب غفلت برانان که نه در مهد فراغ ... سر و تن را بهوس بالش و بستر گیرند
دعوی نور صفایت شود آندم روشن ... که سیه نامه اعمال تو محضر گیرند
دل ماسی حسن چه بندی که سلیمان منشان ... پریان را همه چون دیو مسخر گیرند
منزل عشق مقامیست که مردان ای ... از سر خود کله انداخته معجر
گر تو خاکستر دل زنگ زدای نکنی ... اگر آئینه حشمت مکدر گیرند

خواب در دیدهٔ عشاق حرامست مدام / گر نه بالین فراغ از دم خنجر گیرند

چشمها سرخ ز می کرده ازین بیخبر / که ز خونابهٔ دل رنگ معصفر گیرند

جلوهٔ باغ بر آن قوم گوارا که بصدق / روش راستی از سرو و صنوبر گیرند

فتح گنجینهٔ اقبال از آن طایفه دان / که سر زلف بتان کاکل اژدر گیرند

به طرب خیز در آغوش سهی بالایان / نخل تابوت پس انجام چو در بر گیرند

تا کی چنگ فرو برده بدنیا باشی / شاهبازان نه چنین صید محقر گیرند

بر دل و دیدهٔ خود حکم روان کن که ترا / ملک باختر و چتر و خاور گیرند

یکره از باد صبا کسب سبکروحی کن / تا کی از سنگدلیهای تو لشکر گیرند

تیز تر بگذر ازین دشت که صاحب‌نظران / چشم امید ازین عرصهٔ اغبر گیرند

چه شوی فتنهٔ ایام که والاگهران / نقش خود برتر ازین سطح مقعر گیرند

بگذر از زیج که طفلان دبستان ادب / گردش چرخ کم از گردش چنبر گیرند

تو که در فتوی اسلام اگر انصافست / نسخهٔ مظلمه از چشم تو کافر گیرند

بهر زر مزبله روبان روا پای حدش / حیف باشد که چنین مسجد و منبر گیرند

از آخوندت همه طوفان بلا موج زنند / کوش کز همت والای تو معبر گیرند

هیچکس را منگر خوار بیگانهٔ دهر / تا ترا در صف عزت سر و سرور گیرند

غره بر روز و شب عمر مشو کاخر کار — راه رفتار برین ادهم داشقر گیرم
مجلس نفس به ندان ادب خرد بخای — تا درین پیشه ترا شیر دلاور
کردمی نفس بفرمان تو کرد دو آن — که ترا خود همه فرمان ده کشور گیرم
وقت آن پاک ردان خوش که پیک کام طلب — راه بیرون شد ازین گنبد بی در
رقم حشو تو بارز شد ونقد تو همین — که به دیوان مظالم ز تو دفتر گیرم
نفسم سرد چه بینی که جگر سوختگان — می توانند که از آتش خود در
شعله گر کبر نماید نه معظم خوانند — خس که برات بگردد نه شناور
حمله من بمصاف نیست که مردان صفش — سر زدن بر سنگی جوشن و مغفر
بطبیبان غم سردکار افتادست — که اگر موم دهد فایده نشتر گیرم
لاف خورشیدی از آن دم دهناد آن عجبست — که فروغ از شرر و بوزرا اخگر
بهر یک رقعه بدامان پدر دست زنند — بهر یک تکه گریبان برادر گیرند
روز مهمانی احباب چو شربت طلبند — کمسانرا بفشارند که شکر گیرند
میروی از پی خونریز بمیدان نبرد — تا ترا در صف آن معرکه صفدر
تا کنی خون یکی خلعت زر پوشانند — همچو آن زهر که شاهانش در زر
چند بیداد ز دو از تو بردم جگنی — گر ترا بر سر آن محکمه داور گیرند

حد نکند از که اورنگ نشینان نیاز | می تواهند که از فرق مه افسر گیرند
دست سطوت ز گریبان خلایق بگذار | ورنه فرداست که دامان پیمبر گیرند
صاحب خلق عظیم احمد مرسل که بوش | قدسیان مصحف اخلاق وی از بر
آن مقدس گهری کانجم افلاک همه | سبق تقدس از آن عنصر اطهر
رونق افزای گلستان جهان ملکوت | که عرق زاده رویش گل احمر
گل نو باغ که پرورده مشامان بهشت | نکهت روضهٔ او غالیه پرور گیرند
حجت دعویش از نیر اعظم شنوند | سند معجزه اش از مه انور گیرند
چشمهٔ آب بقا خاکرهش را خوانند | خضر فرخ پیش این طارم اخضر
رتبهٔ شرع با آن ذات معلی دانند | نقطهٔ کون با آن نام مصدر گیرند
هرچه در دایره کون مقدم یابند | رتبهٔ او چو به پیشند مؤخر گیرند
ذره های که درخشنده ز ریگ حرمش | هر یکی را سپهر شرف اختر گیرند
گر بذرات فتد یک نظر تربیتش | مشرق و مغرب آفاق سراسر
رهروان باید کز آن دیار طلبش | تخت از کسری و دیهیم ز قیصر
شوق ریگ حرمش در دل انجم جادا | پیش از آنروز که این برشده منظر
تا بجای نشده با لادوی یکانش | که ز مرغان اولی اجنحه شهپر گیرند

نغمه سنجان ازل نعت کماکش خوانند — چون بپایان برسد دیگرش از سر گیرند

فیض بخشا توئی آن بحر که از موج ازل — فیض از ذات معلای تو مظهر

فیض را سدره علیای تو مبسوط دانند — نور را مرقد والای تو مصدر

حاصل مبحث اعراض جواهر آنست — که دو عالم عرض و ذات تو جوهر

عید ایجاد ترا معتکفان جبروت — در جهان خلق دو قربانی لاغر

آنچه امر تو بر آن رفته مسلم دانند — و آنچه نهی تو بر آن آمده منکر

انجم از تابش خورشید قیامت سوزند — گر نه از سایه دیوار تو چادر

روش عقل بشرع تو چنانست که خلق — نیم روزانه بکف شمع منور گیرند

چشمه عقل که از شرع تو ماند بی آب — گر همه چشمهٔ مهدست نه در کوثر

خاک بیزان سر کوی تو آن طایفه اند — که دماغ سوس از نکهت عنبر گیرند

من که باشم که اگر جذبه لطف تو بود — گوهها در طلبت جنبش صرصر

جزو اعظم بود از کل جواهر جانرا — خاکپای تو که در پله گوهر گیرند

نظم فیضی ز مدیح تو بآن پایه رسید — که چو منشور سعادت همه بر سر گیرند

دفتری کش قلم نعت کمالت نبود / کرد در قفای سپهر است که انجم گرد

در سراپرده نعت تو من آن نغمه کشم / که بنانم به نی کلک نوا گر گیرند

آن شکرم که مقیمان سراپرده قدس / دهنم با نفس سوخته مجمر گیرند

وقت آن جرعه کشان خوش که نبود امید / جام عشقت ز کف ساقی کوثر گیرند

اهل بینش که در دل بسخن بگشایند / این کشایش ز کشاینده خیبر گیرند

عارفان گنج فشانند از آن نقد وجود / وای اگر فتح در گنج نه ز حیدر گیرند

سدره کلک مرا نخل نشانان سخن / چمن نعت ترا نخله نوبر گیرند

نو عروسان سخن دل ز ملایک ببرند / گر ز خلخال دعاهای بزیور گیرند

تا به باد درت قبله که کام روا / گر طواف حرمت راج اکبر گیرند

تا بکی نفس ترا عقل بفرمان گردد / دیو مپسند خدا را که سلیمان گردد

دل نه زیبا سزد ای پای فرو رفته بحرص / کشتی نوح چرا غرقه طوفان

ای خوش آنکس که بگلگشت ریاض ملکوت / گل بجیب افکند و لاله بدامان گردد

بگسله تکمه خورشید و بغلتد بر خاک / همتت گر بفلک دست و گریبان گردد

دل که از روی شرف هیکل روح القدس است — حیف گر دست تو بازیچهٔ جسمان گردد
نرگست سرمهٔ تحقیق اگر دریابد — خار و خس در نظرت سنبل و ریحان
همتی کوش ببین سلم پاکان ازل — نیست انصاف که آلوده عصیان
حیف باشد که چنین شهپر طاوس حرم — در کف رند خرابات مگس ران
نیکی اندیش که از زمرهٔ نیکان باشی — کادمی هر چه تصور بکند آن گردد
پند صاحب نفسان در تو نگیرد که دلت — آهنی نیست که موم ره سوهان
مو بمو پرده درنت اگر دریابی — حال دل کشف از جنبش سر مژگان
آدمی نیست اگر عقل فریبی است — ملک از دست تو بازیچهٔ شیطان
مرد باید که زبان آینهٔ دل سازد — خواه کافر بود و خواه مسلمان
گفتش باور اگر با تو فلاطون گوید — آنچه بر عقل تو ثابت نه ببرهان
دل میالای باین نعمت دنیای دنی — نیست شایسته که عنقا مگس خوان
بگذر از کشمکش دهر و بدست آر دلی — که ز جمعیت اسباب پریشان گردد
سر بزانو بنه و دل بتکاپوی درآر — گوی شرطست که در عرصهٔ چوگان
هر که خواند سبق عیب باید که نخست — همچو من در لغت [illegible] زبان دان
تکیه بر دوستی همنفسان کمتر کن — یوسف آزرده دل از رگی اخوان گردد

میهمانیست حیات گذران پاسش دار — میزبان به که بگردد دل مهمان گردد
دل تن برکش اگر راه خدا می‌سپری — شرط تن در سر آتش که چو بریان
تو که فانی همه تقدیم دیه ربانی — خود چه چیزست که آن علت حرمان
راه امید بر کام نشیبست و فراز — هر که دیوانه درین دشت و بیابان گردد
نوش داروی کمالست حدیثم گر او — عقل سرمایه و اندیشه بسامان
دل ز پستی بکش و اوج سعادت بگزین — سیزده نقطه انگیس که لجیان
لعبت دهر بدلبستگی ارزانی نیست — که در اندیشه ازین شکل فراوان
طعنه بر خاک نشینان خرابات مزن — ای بسا جرم که خال رخ غفران
گر تو زنگار دوی از دل خود بزدایی — از تو خضرای دهن لاله نعمان
نفس با روح بپیکار و تو در بیم و امید — همچو آن بت زده کاشفته زکران
دشمن از دوست جدا ساز که یک چوب شبان — رمه را حارس و دو را همه ثعبان
ظلم از ظالم دیگر شد اسپ ستم — آهن از سختی بود نرم ز سندان
جسم خاکیست که از فضل تو خرسند شود — دل غدیریست که از فیض تو عمان
بحر و جر راه گل جهد بران کن که دولت — منبع مکرمت و معدن احسان گردد
طالب نور ازل باش که از جلوه آن — کوه رقاص تر از موسی عمران گردد

شرم گوئین ز انده شد و اجب باش
دل که قندیل در کعبه از و شعشعه یافت
در ره عشق بیندیشش ز ویرانی دل
شعله را خانه خرابی رسد از کثرت ...
هر چه دنیای تو افزاید و دین را کاهد
عاقبت خانهٔ ما رو بخرابی دارد
آرزوهای طبیعت اگر انسر ننهی

هر که در حاشیهٔ بقعهٔ امکان گردد
جنه ناقوس صنمخانهٔ رهبان گردد
شرط آبادیش آنست که ویران
گشت ضایع ز فراوانی باران
این کمالیست که سرمایهٔ نقصان
گر قوی پایه تر از گنبد گردان
همه دشوار جهان پیش تو آسان گردد

حریفی که بخویش یکدم نشیند
درین باغ با آن سبک روح منشین
ز تنها چو جان مصور و رایه
بمعنای ایام غمگین نگردد
گوارا با و لذت شادمانی
ولی باید از بهر سلطان همت
جهان تیغ الماس در دیده بنشان

توانی که با خویش محرم نشیند
که از آن سبزه خیزد چو شبنم
به لها چو روح مجسم نشیند
توانی اگر شادمانی هم
که گل گل بخونابهٔ غم نشیند
شقیقی بزد تا بادم نشیند
گر در سینهٔ زخم مرهم نشیند

هوس بکند در دولت چهره دستی — چرا دیو بر مسند جم نشیند
ترا روح با نفس زانگونه پیوسته — که زالی بپهلوی رستم نشیند
بتان هوس دم زنند از خدایی — دران دل که دیبث درهم
عزیزان دلی دوست دارم که با دل — فرو رفته چون حرف مدغم
دلی کو نجنبد از اسیب دوران — ز ترتیب دوران مسلم
کسی خوی گیرد بصحرا نشینی — که در همتش بخل حاتم نشیند
چرا موج بقین آمد از عقل بگذر — نه دانا بود کو بسلم نشیند
کواکب بکام تو گردند مشکل — محالست گر آهو آن دم نشیند
سلامت روی کو که آزاد خاطر — درین تکمن فتنه اسلم
ندای آی رپد سالکی ا — که بی پا چو نقطه مرخم نشیند
زنند پا و دامن دیده خونین — که با آستینهای معلم نشیند
کر از غم نکاهد وجودی کسی — که از باد شاهی مضخم نشیند
توانی تتق بسته انوار غیبی — گرت در دل سینه بلغم
کسی رخ نشرد بنصب اعلام علوی — که اندیشه سر پیش چون صم
بجویم صفا از دل تیره جایی — که چون گرد خواهد به پرچم نشیند

دلی

دل من سوی راستکاری گراید | که در فکر گیسوی پرخم نشیند
چه داند ز داغ جگر دل سیاهی | که در سبزه چون لاله خرم نشیند
گهی با نگاران خلخ خرامد | گهی با جوانان دیلم نشیند
نکو دلی باید از چار مرکز | که بر قطر این هفت طارم
خمش باش گر گوهر از خواهی | که غواص لب بسته در یم
زهی ساده لوحی که با وهم حیران | در اندیشهٔ نقش مبهم نشیند
کسی را که باشد غنای معانی | نزیبد که زین فقر درهم
چه کاهد که علامه عیان نگردد | چه خیزد که جاهل معمم نشیند
بخوان شاه علم از خود پرستی | که بر مسند دانش چو بلعم
نه در علم باطن بران دل کشاید | کش از سینه شور الم و لم نشیند
ازو لوح تعلیم جو کز تمکن | بصد جلوه نطق ابکم نشیند
ازین علم عالم تواند بباطن | بمولی ادیبی اعلم نشیند
شهنشاه دین آنکه طغرای امرش | به پایه علم اقدم نشیند
امام الوری حجة العلم والدین | که با حجتش خصم ابکم نشیند
وصی نبی آنکه در صلب نطفت | بشاه اولوالعزم توام نشیند

اما کی روز وفات پیمبر … خلافت گذارد بنا هم نشیند
تعالی الله اجلال کرسی بالش … که چون پایهٔ عرش اعظم نشیند
زهی نعش پایی که بر دوش احمد … ز مهر نبوت مقدم نشیند
ازین فخر گردد عرش تواند … که چون تکمه بر تاج آدم نشیند
فروغش بجانهای محرم درآید … ولایش بدلهای ملهم نشیند
بصدر حریم قلوب موالی … ولایش بایمان فراهم
خسانراست با او سر همنشینی … درمنه کجا با سیر غم نشیند
خضر قرب موسی عمران گزیند … حواری بعیسی مریم نشیند
گرفتم معاند درین تنگ میدان … برا شب خراند برادهم نشیند
ولی چیست اندیشه مسکین مزنج … که چون همه با مار ملجم نشیند
نشستند احباب انگشت بر لب … که ناکس بصدر معظم نشیند
کجا رفعت کعبه یابد سفیهی … گر از دا بقعر جهنم نشیند
چه حیرت بود اهوآن حرم را … که بر کعبه کلب معلم نشیند
نشیند مگر کی بر درش کرد عوعو … که منحوست بر جای ضیغم نشیند
جهان پر شد از فتنه یا شاه دوران … تو برخیز کاشوب عالم نشیند

بخاک حریم درت روح قدسی | بامید بوزه صبر مقدم نشیند
خوشا ساحت ارض و لهاکه دایم | نهال ولای تو محکم نشیند
دران دل که چون موم بود و محبت | بکی راست چون نقش خاتم نشیند
سهام تو در سینه خصم خواهم | که همچون قضاهای مبرم نشیند
برو منفتح کرده ابواب رحمت | که با حب اظهار منضم نشیند
عجب دارم از دوستداران عترت | که در خلد سوک محرم نشیند
چمن ولای تو پیوسته صفی | معظم خرابه مکرم نشیند
طواف تو میخواهد امیدوارم | که روش بهمت مصمم نشیند
زبس چون تمنا بسوبت شتابد | بیارد که چون شوق یکدم نشیند
فرو ریز همتش سیل جذبی | که زو شعله مدحت زدم نشیند
برین لوح سیمین عقیق نشاندم | که یاقوت در زر جبان کم
من و پیتواری کزین نغمه تر | بدرزیر خیزد و بر بم نشیند
جهان موج خیرت نادیده کعبه | سفینه بگرداب ترسم
ز دستش بگیرم مگر جام کوثر | که از سینه ام آتش زمزم
بمهرش دهم میکند همنشینی | مسیحی بخورشید توام نشیند

کرم مهرا غبار چینه د زینه
ز مهر رگ صدا فعی وارهم بنشنید

خوشا سایه کلک طوبی خرامش
که وحی اندران خط تیر جم نشنید

بکلکش خطی باد فایض ز مبداء
که همچون دعایت بمخمم نشنید

رسیدم ز کلکشت علوی خرامان
بیکدست فردوس یکدست دیوان

چو فردوس کشش بسط خوانه محقق
ز شهو تکه عاشق حور و غلمان

خطوط شعاعی چشم کواکب
فراهم بکار و بی کرد میدان

چو میدان همه عرصه چشم و دیده
غبارش همه ذرهای دل و جان

بی دور باش هجوم ملایک
بکف شاخ طوبی علم کرده رضوان

بطفلان ششش ماهه این پای نبود
من این ره چهل ساله بردم بپایان

نوردیدم این راه منزل بمنزل
همه کوه و بیابان بیابان

زبان چرب و شیرین درین راه کردم
بلوزینه فقر و کلقند حرمان

گهی برده محمل بجانهای غمگین
گهی کرده منزل بدلهای ویران

همه راه جازه سپر تم را
نشیب و فراز دل و دیده یکسان

حریفی نه با من بجز روح قدسی
رفیقی نه با من بجز فیض یزدان

نفس از تراش جگر کرده لیت — سخن از خراش گلو خورده نان

ز با این دو پا قطع کونین کردم — که سودم درین ره دو صد پای کان

نگارش کنم زین سفر سرگذشتی — طرازم بدیباچه صدق عنوان

بفرقم چه ادرآورد ریگ فیافی — بچشم چه کردند خار مغیلان

چو از هفتصد و پنجه و چار بین سن — درآمد شب پنجم از شهر شعبان

شبی سعد مصداق اللیل حبلی — در انجم نشاط شکر خنده دلدان

سعادت فشان از افق حوت طالع — در و مشتری همچو شمع درخشان

تو گفتی که ماهی فرو برده گوهر — تو گفتی در ابرو بود چشم جانان

سعادات را تکمه بود درزه — سعادات را گوی دولت بچوگان

مهندس ترازوی خورشید در کف — عطیات اجرام را مانده اوزان

رصد بند برخوانده جدول بجدول — نظرهای سعد از تقاویم الوان

بکف الخضیب آسمان فیض برکف — که ریزد بدین آسمانی شبستان

بترتیب مسعود افتاده قایم — که خواهم بحبل المتین بست ایمان

قمر زاید النور کز نور بینش — توانم میسری بتکمیل نقصان

بهاران هند و جهان در طراوت — سحاب از هوا رشحه فیض باران

ز هر قطرهٔ ابر صد مژده کامشب ... چو فیضی گلی میدمد زین بهاران

بساط کرم گسترانیده بهر مستی ... که می آید از غیب شایسته مهمان

جهانی بنظاره سمت ساحل ... که می غلطد از بحر لولوی غلطان

فشانده بر آفاقیان آستینی ... سر خود برآورده ام از نه گریبان

همانم گرامی پدر مد ظله ... بگوشم دو خواند کلبانگ ایمان

بنام من فال زد روز هفتم ... که شد سعد کوکب بنورتم گل افشان

عیان دید در من فیوض الهی ... هم از سهم و طالع هم از کشف وجدان

ابو الفیض نامم نهاد از تفاول ... ز فیاض کل بهر من خواست فیضان

چو خونابها در رحم نوش کردم ... که خونم بدل گشت با شیر پستان

بگهوارهٔ چندی قضا تخته بندم ... بپرورده بالا به لعب صبیان

پس از روزگاری زد استاد چابک ... بگوشش شعور مدوال دبستان

کدام اوستاد آن محیط معارف ... که در مرا صلب او بود عمان

کمر بسته با خضر پیمان صحبت ... که در عمر نوحست و در علم طوفان

زهی پرده دار رموز دو عالم ... که بنید احد را در اثنای اثنان

زهی کرده تعلیم مستان دبرا ... ز تشریح الکبا دو تشریح ابدان

نصوص معارف ازو برده اعلان | فصوص حقایق باو دیده ایقان
چه گنجور معنی است کاندر حقیقت | دل اوست گنج و دم اوست ثعبان
در آن اسمائش که ارکان دانش | شده در ترازوی مهر سنگ رجحان
بر آن همتش کرد و بازوی قدرت | گشتم گوهر نظم و نثر از دو میزان
نخستم الف کرد تعلیم یعنی | که از راستی شد الف تاج شأن
هزاران الف شد الوف معانی | ولاو نیز باطن بتلقین ایقان
فرو خواند از وحدت ارقام کثرت | که الف و الف بود در اصل وحدان
نمودند پیچ و خم صرف و نحوم | که از صوت و حرفش خرد چند دکان
درآمد همه نجم نجمم بباطن | ز تفسیر و تاویل آیات قرآن
شنیدم احادیث عالی معنعن | که دانستمش توام وحی سبحان
اصول و فروع علوم و حقایق | نمودم نگارش برین لوح الوان
بعقل و بنقل آنچه شد مدرک من | بتحقیق و تقلید گشتم ورق خوان
نفسهای شافی که زد پور شافع | نعیم یقین کامد از پیر نعمان
شدم فتنه بر اختلاف مذاهب | فرو رفتم اندر تصاریف ادیان
فروغ هدایت جدا ساخت یک یک | تصاویر حق از تماثیل بطلان

بران داشت دانا که چشمی گشایم | در اطوار افکار و انحای اذهان
در ایام تمهید ان مردان حکمت | نه جنبم بجولان آن گرم فرسان
چه دیدند باریک بینان بابل | چه خواندند روشن دلان یونان
ازین هفت جدول چه خط گشت پیدا | وزین چار گلشن چه گل ماند پنهان
نظر کردم اندازه کنه اشیا | بمقیاس حجت بقسطاس برهان
فرو رفتم اندر حواس و طبایع | شدم واقف از ربط ارواح و ابدان
چه باشد بنزد مرض با طبیعت | که خواندم حکیم طبیعتش بحران
چه سرست در اختلاف عناصر | که نامش نهند اسطقسات و ارکان
چه حکمت بود در موالید مضمر | که بعد از جماد و نباتست حیوان
حساب سطرلاب کردم که پیدا | پدید آرد از ثقبه عرض بلدان
که شنیدم برادوار و کردم تأمل | بتحریک اوتار و ایقاع الحان
چرا وصف حیوان ز نخلست ظاهر | چرا منتهای جمادست مرجان
کدامست عقل کل و نفس کلی | هیولی چرا از صور یافت اعلان
در امراض کردم نظرهای شافی | بتشریح ماندم قدمهای امعان
گزین همتی نقش بستم بفکرت | ز اطوار ادوار این گوی گردان

شنوم

شادم محو شوقی را در کف طبیب | که دیدم بمنطوق العلم علمان
چو صرصر بریک روان زین بیابانی | بر اشکال حل آمدم نقطه پرزان
زهر جنبش کلک مبدع که کرد | بتحریک یکنقطه انگیس لعبان
بسی سر نهادم بگریبان زانو | بسی دست ماندم بزیر زنخدان
تنیدم برین صفحه عنکبوتی | نشستم چو در حجره از جوشش عیان
ازین علم کسبی نشد سیر چشم | بی فیض دیده نظر ماند جوعان
تفاصیل علم آلی و کونی | سراسر نمود از تعالیم تبیان
بهمت رفیقانه کردم خطابی | که ای بسته با دست تقدیر پیمان
مرا عزم سیر معاینست در سر | بپا سرم تا بسر حد امکان
جوابم چنین گفت کای مرد جابک | که چون چرخ داری سرشت میل گردان
ندانی که چون سالکان طریقت | بپا لغز خون گرم کردند جولان
منازل شناسان این دشت حیرت | مراحل نوردان این راه پیمان
گذارند خود را بکام نخستین | بدلهای جوعان و جانهای عطشان
تو خود هیچ دیده بر دل ببندی | بس انگه کنی جلوه چون گل ز اغصان
ترا نرگس دیده همخوابه گل | ترا غنچه دل هم آغوش ریحان

بصد حسرت بسینه برو بند آخر — بخاک این هوس چون تو مردم فراوان

نداری حل عقده آرزویی — که انجم گشاینده از آب دیدان

حریفی تواند از آن باده مستی — که بر آتش دل جگر کرده بریان

ترا گر سر دشمنی نیست با خود — بکش پای اندیشه از بیت احزان

ور اندر زمین در ضمیرت بگیرد — که درد طلب را نگردد درمان

مرا همنشین است توفیق نامش — از او پرس کین آرزو نیست آسان

ز توفیق همت ز تحقیق اقبال — بنفس و هوا گشته دست و گریبان

خطر راه بگرفتم از شاه همت — ز سطح زمین تا بخورشید رخشان

نخستین وداع خود از خود نمودم — حواس و قوی مانده در رهن ارکان

وکرد این صورت از دست هشتن — سر دل بر آوردن از جیب اکوان

یکی گام پا بیرون زدن بر تمنا — دوم گام سر کردن از راه حرمان

از آنجا بدرگاه توفیق رفتم — ببانگ بلندم فرا گفت دربان

که ای نوسفر کیستی چیست حالت — که می بینمت مضطرب رنگ و حیران

درین سنگ باز ار چه پا نهادی — برو کین نه جایست گاهی بدینسان

من از گفت دل سر نپیچم ز دامن — مرنج از من و خویشتن را مرنجان

بدو گفتم از سستی همت | چنین طلب کردم اینجا خوی افشان

وگرنه که باشم که این در ببوسم | نه من مغز اندیشه دارم پریشان

بگفتا که با این جناح دلیری | چه رغبت مرغ که امین گلستان

دویدند حاجب درگاه والا | که دیوانه گشته ز بحر جنان

بگفتند کز خود چنین می سرایی | که من فیضم منظر فیض یزدان

ز هندی نژادان جادو ترانه | نزد خوشتر از من نوای خراسان

مرا خانه چون ساق عرش است محکم | مرا سینه چون سطح کرسی است رخشان

کشد صندلم بر جبین خاک دهلی | زند ارغنون بر رومم باد شروان

همه رشحهٔ کلک من بر صحایف | چو بر گلها تراویدن ابر نیسان

ز نور رفته صیتم بگوش موذن | بر پیچیده صوتم بناقوس رهبان

مناجاتیان خوانده نثرم بنعره | خراباتیان گفته نظمم بدستان

هوس مانده در پیچ و تاب خیالم | چو در زلف ترسا دل پیر صنعان

نه اگر دگای مرحب خیر مقدم | لک العز و الفضل فی کل احیان

بران تا برون آورد [illegible] | که باشد ادیم زمین را درانان

سراسیمه لبیک گویان دویدم | چراغ نظر مشعل آن شبستان

نهادم قدم بر قدم همره گرد / گذشتم تتق در تتق با یاران

بران تخت بنشسته همچون خدیوی / در ایجاد او آسمان بود گردان

چه ایوان یکی آسمان مقرنس / چو قصر نظر کرسیش عرش بنیان

دران قصر بنهاد اورنگ عزت / مکلل بترصیع افضال و احسان

بران تخت بنشسته والا خدیوی / ز پیشانیش پرتو نور تابان

قضا بر یمین و قدر بر یسارش / صماخ ادب یار با حبت فرمان

سعادت باقبال دستور اعظم / خرد باردار شرف صدر دیوان

بروز و شبش پرتو افکن جهانرا / شموس یقین و قنادیل عرفان

رسیدم فرا پیش و با آرزوی دل / کشیدم در آغوش امید خندان

برون جست توفیق و بشتافت بر من / ز راه پذیره با نصرت اعوان

ز توفیق بر گفتم این ماجرا را / که خون را دهد در رگ دیده سیلان

بمن گفت کاینجا توهم شاد بنشین / باب طلب شعله شوق بنشان

نشستم بران متکای سعادت / بصد بیم و امید ترسان و لرزان

بچشم پر الماس و جان پر آذر / زدم حرف درمان ناسور ارمان

بمن گفت کای بندهٔ خاص ایزد / که ملک ادب را توی عین اعیان

بگفتا منیا لک این آرزو بیت — نصیب ترا نیک ظرفت جوان

گرت این تمنای والاست بر سر — برو معتکف شو بدرگاه سلطان

بسامان در این عرصه کامرانی — که گردد سرا آرزویت بسامان

رخش دیدم و گفت الله اکبر — تعالی مساه من رفعت الشان

جلال و جمال جهان شاه اکبر — که هم نور صبحست و هم ظل سبحان

شه هفت کرسی امام جهل تن — مه زمتو پس کل جار بستان

در اینجا که صدای عدلش نشیند — تواند کند خطش از سینه سندان

تواند به در شبانی داد ش — حمل شانه سازد ز دندان سرحان

زند باز داروی نهیب شکوهش — زمان و زمین را تحریک و اسکان

برد هوشیاری عقل از رنیش — زپیمانه چرخ بدست ادمان

بجود در نجم ز فیضی که آمد — نوال از ربیع کفیدن ازرهان

زصیتش فرا میر عشرت عصمت — زفیضش ب ا تن امید ریان

خرامیده در پرده چشم غوش — جرایم ببرقع بجلباب کتمان

گرو برده در دیده ملک و دولت — غبار سپاهش زکحل سپاهان

همه خوی پیشانیم در بحرین — همه سیل اشکم جو یاقوت سیلان

بود نام والایش آن اسم اعظم | که زیر نگین کرده ملک سلیمان

بنام برین شاه معنی و صورت | که بر غیر او نام شاهیست بهتان

کسی را که در دل هوایش نجنبد | به پیچد چو نقشش چو افعی بجان

خطوط شعاع مه از بیم عدلش | گره کرده خورشید با تار کتان

زمین را امین و زمان را امانی | بجنت جهانگیر و عدل جهانبان

بجذابی اعتکاف جنابش | جهانی گزین کرده غربت ز اوطان

شهان جهان را باو نیست نسبت | بخورشید انجم نباشند اقران

ز ابر کرم گشت جاز است خرم | ز تخم سخا ارض ولر است دهقان

وجود بیت کامل که در جسم بینش | هم انسان عین است و هم عین انسان

هم از تاب ابروی او هم قیصر | هم از چین پیشانیش هم خاقان

بغزت نگهدار قانون بطحا | بهمت نگهبان ناموس عدنان

ز دارا سی یوسف مصر جودش | موبد زلیخای حسرت بزندان

سخایش مصون از تناهی چو چشمه | عطایش برون از تعد و جوابان

اساس قوانین عقل بلندش | قوی پایه تر از بناهای هرمان

بعقل و خرد کرده گیتی منور | بداد و دهش کرده عالم گلستان

به دورش نه بینی رخی تر ز گریه | بعهدش نیابی لبی خشک از افغان
نه باریدی ابری نه رستی گیاهی | جهان را اگر او نبودی جهانبان
بنحتش قضا با قدر کرده بیعت | بعهدش ازل با ابد بسته پیمان
از انجا که با کفر و دین صلح دارد | به پیشش چه کافر چه مغ چه مسلمان
یکی روز با طالع سعد گیتی | یکی روز با اختر بخت دوران
ز گیسوی مردم شد عدلش دعاگوی | ز گیسوی ایزد ز سرمشک کمبان
بجاه کیانی و قدر قبادی | بدیهیم کسری و با تخت خاقان
کله گوشهٔ خسروی برشکسته | چه بر شاه ایران چه بر خان توران
طلب کرد من بنده را و برافراشت | سرم را ز قدر از بر اوج کیوان
دویدم بسر تا در پیشگاهش | که باشند پس پایه اش این ایوان
سری پر ز سجده لبی پر ز بوسه | خیالی ثنا جو زبانی ثناخوان
چه فرمود گفت ای ابوالفیض فیضی | ازین حضرت آمد دگر بر تو فرمان
که سوی دکن گرم سازی عنان را | نه دریا شناسی نه کوه نه بیابان
به بینی که برهان بی شرم و آزرم | کرم در خور خویش انسته آفت جان
بطاعت سری می فرازد بسجده | و یا گردن کج گذارد بطغیان

گر از بنده کافت نوازش از شه — ور از کافیانت شوم تیغ بران

تر ازان بدین حکم دادم اجازت — که هم مرد بزمی و هم مرد میدان

فرس گرم کردن که داند دلاور — سخن نیک گفتن که داند سخندان

پذیرای خدمت ز کاخ شهنشه — جبین را قفا کرده رفتم شتابان

بحد دکن چون فرس گرم کردم — جنیبت کشیدند اشراف و اعیان

چه حاصل ز خرما کشیدن به بصره — چه سود آید از زیره بردن بکرمان

رسیدم بملک دکن شاد و خرم — بوصل نگاران و فصل بهاران

صبا خورده می پخت بر آب خلخ — چمن خنده میریخت بر خاک کنعان

ز گلگونی لالهای بدخشان — همه کوهها پر ز لعل بدخشان

چو دست ملامت گران زلیخا — کف گل بصد پاره در مصر بستان

همه لاله را عنبر تر بهاون — همه غنچه را خورده رز بهمیان

ز زنگار گون سبزه پیچیده سنبل — چو بر صفحه سبز توقیع ریحان

بآیین شایسته و طرز فرخ — برآمد برسم پذیره بپایان

بعشرت سر افراخت برمان گه آمد — خردمند دور خداوند دوران

برارایت باغی بعهد دو فرسخ — بپیراست بزمی بقرب دو میدان

هم از لاله و گل هم از خز و اکسون ‌ بهار چمن را تلون دو چندان

بعرضش یکی فرش از زر نخلها ‌ نیایش کنان و ستایش نمایان

از اول سخن گفتم از ملک و دولت ‌ که گوئی بر خلد از آن گشت عریان

بدستم بر د و بدان جای بنشاند ‌ دگر از در حکمت و علم یونان

ز هر گفتنی هرچه بایست گفتم ‌ چه از عهد ساسان چه از آل سامان

بدیدم که بشنید و یکره نگه دید ‌ ز هر کرده و گفته خود پشیمان

زبان بر گشودم چو شمشیر و گفتم ‌ که ای ناسزا مرد کج خوی کج دان

اگر لطف شه پایمردت نبودی ‌ یکی مشت خاکت نمیداد یزدان

هم از نحس اختر هم از گشت گردون ‌ نبودی تو طالع و بخت تاوان

نگر مرگ تو بر تو کردست شیون ‌ نگر تیغ تو بر کشتنت گریان

بملک چنین با جهاندار گیتی ‌ برآئی چه گویی مباش اهل خذلان

بدادی یکی بر نیاید بداور ‌ زنانی یکی ره نتابد زنان

مکن خانهٔ خویشتن را بناخن مزن خنجر مرگ خود را بپایان

بگیر آن روش در اطاعت گزین نشینند به پیرامنت گرد عصیان

مباش از فریب بد اندیش غافل شنیدی برآدم چه آورد شیطان

ز تاریخ دارا حکمت جان دانا درو شنید و نه پذرفت آن پشیمان

نبخشند بر خویش و بر دولت خویش ستم چون که بر خویش کرد آن ستمگران

بد طمع و تقبعش زکرد آن یکدل نکرد ده در عرصه گرم جولان

زناگاه صد مرده مرگ مبارز بانباشت برافرش گرد دیگران

چنان بخت برخاک تاج و سریرش که گویی که با خاک بودست یکسان

ولی انکه با بخت و دولت ستیزد بلی انکه پیچد سر از عهد و فرمان

باقبالمندی چنین پسر برآرد در آید ز پا گر بود چرخ گردان

نشیند السعز نام این نامه کردم که باشد ز من ارمغانی باخوان

نمودم حسابش بسال هزارم نهادم بنظاره کتابی هزاران

بیکسوی توفیق و یکسوی همت سخن ختم کردم بعلا الله تکلان

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی
رسید همچو سعادت گشاده پیشانی

رخی چو خلق عزیزان بخاطر افروزی / لبی چو دست کریمان بگوهرافشانی
بسر گرفته چو همت بلند پروازی / بپا کشیده چو دولت فراخ میدانی
هجوم کرده بر و آشنا و بیگانه / چو میزبان توانگر بروز مهمانی
کمر بحسن چو چابک روی ببسته چنان / که دور منطقه گرد سپهر دورانی
نموده شهپر والای او ز طرف کلاه / تذرو اوج عنایت ببال جنبانی
بفرق بسته ز دولت خجسته منشوری / که همچو عقل تبارک نموده عنوانی
خطی که یافته در بارگاه جاه و جلال / ز قهرمان خلافت خطاب فرمانی
مبشران سعادت نداکنان که بخوان / نجات نامهٔ خود ای حزین زندانی
مرا نظاره اش از دور بیقراری داد / چه بیقراری با صد قرار ارزانی
دلم ز جنبش رنگش در اهتزاز آمد / چو از تحرک ناقوس روح نصرانی
بهوسه کردم پایش نگار غافل ازین / که کار گردد دشوار در قدم رانی
بذوق حسن طلب ناگهان او بنمود / چو بهر سالک توفیق جذب رحمانی
از آن زمان چه نویسم که بود بی آرام / سفینهٔ دلم از موج خیز طوفانی
حدایق سخنم را بهار افزونی / شقایق نغمم را صباح ریحانی
گهی چو وهم سراسیمه گز کدام دلیل / برم ظنون و شکوک علوم ایقانی

چرا بود متخالف رسوم اسلامی　　چرا بود متشابه حروف فرقانی
زبان کشیده بدار القضای عجب وریا　　شهود کذب زدعوی گران ایمانی
اگر حقیقت اسلام در جهان اینست　　هزار خنده بکفرست بر مسلمانی
کهی چو عقل فرو رفته کز چه دریابم　　رموز حکمت دانا دلان یونانی
چه کرده است تخیل معلم اول　　چه گفته است ز معنی مترجم ثانی
چه حکمت است الهی که مرتسم سازم　　از و بلوحه باطن نقوش عرفانی
ولی فروغ حقیقت چگونه برتابد　　دلم نگشته بمشکوة قدس نورانی
کدام ره بطبیعی که طبع دریابد　　ز گرم و سرد و تر و خشک وحشتی کانی
چه سان شناخته دانا بلمس سبابه　　مزاج جوهر دل از عروق شریانی
کدام رو بریاضی که از ریاضت آن　　شوم دقیقه شناس سپهر گردانی
چراست گنبد پنجم سریر بهرامی　　چراست منظر هفتم رواق کیوانی
کهی گرفته بسنجیدن جواهر نظم　　ز لفظ و معنی ترکستین میزانی
دماغ طبع معطر بعطر فردوسی　　صماخ فهم مشرف بصیت خاقانی
کهی با بلبل انشای نثر رفته فرو　　بمغز جان زده کلدسته گلستانی
کهی بفکر معما باین گمان که مگر　　کند بجوهر فولاد طبع سوهانی

زبان پر از سخن معرفت ولیکم — سرم تهی نه ز ماخولیای پنهانی
نموده جلوه‌ام عقل زهد طیفوری — نهاده مغز مرا عشق داغ صنعانی
نظر طلایه فرست جناح مجنونی — خرد مقدمه ساز قیاس برهانی
بوارق نظر عشق در ورق سوزی — نسایم گل دانش بصفحه گردانی
زجان چگویم یک جان و صد گرفتاری — ز دل چه لافم یک عشق و صد پریشانی
خلیده در جگرم همچو موی شیر همان — که کرد چشم غزالان کنند مژگانی
پدر که دیر بماناد ظل عاطفتش — نمیگذاشت مرا از سر سبق خوانی
دران مقام که از اهتمام تربیتش — چو او شوم مگر از عالمان ربانی
نصیحتش همه کای ناشناسای صبح وجود — بگیر لقمه حکمت ز خوان لقمانی
مکن هوای پری پیکران حسن مباد — ز بازوی تو برو بید جناح شیطانی
خوی از جبین معشان دمیدم گزین سیلاب — بنای بنیه دانش کشد بویرانی
چه حالتست دلت از کجا و عشق کجا — جنانکش که نباید ز شیشه سندانی
ز عشق هندنژادان دل تراچه کشاد — کلید کعبه بجوئی صلیب رهبانی
میان عقل و جنون بود سیرم القصه — که بود دانشم آمیخته بنادانی
زخواب غفلتم آورد روبه بیداری — سماع صیت قدوم برید سلطانی

چه چاره بود ندانم که از نتیجهٔ آن ‌‌ دلم برست ز اندیشه‌های تا دانی
تبارک الله از آن جذبه که روح مرا ‌‌ ز سنگلاخ غم افکند در تن آسانی
بسوخت این همه خار و خس هوا و هوس ‌‌ به نیم لامعه بارقات سبحانی
شدم سوار سبک کام توسنی چالاک ‌‌ که گردی از سر دانش سپهر جولانی
چو نوح گشتم طوفان نورد دریایی ‌‌ چو خضر بودم شهار و بیابانی
ز فرط شوق چنان می‌شتافتم که مگر ‌‌ شدم چو روح مجرد ز ثقل جسمانی
روان چو شخص تماشا به راه ادب ‌‌ ز پای دل گسلانیده بند کسلانی
درین کی تا چه صورت قرار گیرد کار ‌‌ همه تصور و تصدیق من هیولانی
بنوک خامه اندیشه‌ام در آن ره یافت ‌‌ نسیج درج شهنشه طراز سبحانی
سواد موکبش از دور ناگهان بنمود ‌‌ که گشت دیدهٔ من زان سواد نورانی
خبر ببارگه شهریار شد کاینک ‌‌ رسید بر در فردوس مرغ بستانی
خطاب شد که تلطف کنان رسانندش ‌‌ با آسمان سعادت ز تیه ظلمانی
کشید قاید دولت زمام طالع من ‌‌ بسوی بارگه حضرت جهانبانی
نخست بوسه زدم خاک آستان یعنی ‌‌ بچشمه‌سار رساندم شفاه عطشانی
جبین بسجدهٔ شکرانه بر زمین بادم ‌‌ همین نه با وضوی تن بغسل روحانی

چو جانم

چگویم از در دولت سرای اقبالش — نمونه عجب از بارگاه یزدانی

ز بارگاه جهانی که بود در شهرش — متاع لطف و عنایت بصد فراوانی

مجاوران حوالشی آن رفیع مقام — بجاکنان سماوات کرده حیرانی

ز اهل دانش و بینش ستاده گرد بگرد — نشسته خسرو والاتخت نویانی

فروغ بخش شبستان هند اکبرشاه
چراغ بارگه دولت تمرخانی

تبارک الله از آن ملک کز لطافت طبع — درخت و خاک در و کرده عود و ریحانی

اشاره رفت که در پیشگاه مجلس انس — شکفته دل بنشینی و شوق بنشانی

به پیش پایهٔ اورنگ شاه بنشستم — زبان ناطقه لب ریز از ثناخوانی

فشانده گوهر حسنت برسر سخنم — سخنوران چه عراقی و چه خراسانی

یکی ز روی تحیر که کیست این ساحر — که میکند سخنش لولوئی و مرجانی

یکی براه تعجب که این شگرف گهر — پدید شد ز کدامین سحاب نیسانی

کدام مرغ نواگر بتازگی برخاست — که تازه کرد صفیر هزار دستانی

زبان پست خیالان دراز شد بر من — که داشت کاخ ضمیرم بلند بنیانی

طراوت نفس از گرمی جواب برفت — که بود بر لب فیضی زلال فیضانی

بگونه گونه تفقد شهنشهم بنواخت   که پایه پایه فرود آمدم ز حیرانی
زبان پرسش من برگشود کای طوطی   ریاض نطق ترا از که بود رضوانی
سواد شهر خیال ترا که داد ضیا   اساس نظم بلند ترا که شد بانی
پس از ادای زمین بوس بندگی گفتم   که ای سپهر مطیعت بامر اذعانی
امان عهد تو استاد مهربان منست   که لوح ابجد آداب اوست طولانی
وگر سبب طلبی اوستاد من پدر است   چه حق که نیست بمن زان بزرگ حقانی
زبان بذوق سخن تا مرا بجنبیدست   بنعمت پدرم بوده تیز دندانی
ز مبدا مرض جهل تا نقاهت طبع   بدردهای درونم نموده درمانی
دگر بگفت کزین ناظمان معنی سنج   به پله که نهادند جنس رجحانی
کدام پی برده راست برده است ز نظم   که نیست در قدمش خطوهای حرمانی
کدام راه نوردست ملک معنی را   که بینیش متحیر به تیه سمانی
بعرض شاه رساندم که ای پناه سخن   حدیث طایفه شعر نیست پایانی
سخنوران که ازین پیشتر سخن کردند   که سر زد از لب شان نکتهای معانی
همه حکیم مزاجان پاک دل بودند   وجود داده طهارت ز لوث عصیانی
کشیده نقش حقایق بدور اندیشی   نموده درک دقایق به تیز اذهانی

همه بمشهد جان حاضر و بتن غایب — همه بذات خدا باقی و ز خود فانی
علی الخصوص سخن آفرین خطه طوس — که در ریاض سخن بود چو دهقانی
قیاس کار ز شهنامه اش بگیر که نیست — نزد ز بازوی او رستم سجستانی
درو جز این نتوان یافت هیچ نقص که بود — بروزگار غلامان نوح سامانی
اگر نبود در شهنشاه نکته دان بودی — بتیرگی نشدی روز او شبستانی
دگر قدح کش غزنین که میدهد جان را — شراب معرفتش نشاهای ادمانی
مپرس از آن چمن آرای گلشن معنی — که در حدیقه او نقطه کرده ریحانی
حدیقه ایست ملون که گر بود امکان — بصد بهار گلی زان حدیقه بستانی
سزا بود بسویدای دل رقم کردن — لطیفهای حقایق نگار شروانی
نقاوه سخنش تحفة العراقین است — سزد که دست بدستش چو گل بگردانی
ز سحر کاری گنجور گنجه خنبر مپرس — که داشت کلکش بر گنج غیب ثعبانی
بنظم او برسد نظم عنبر اگر برسد — مخیل متنبی نبض قرانی
ز انوری چه نویسم که تا بچرخ رسید — ز برق فکرت او شعلهای نیرانی
رساند گرمی معنی حکمت آمیزش — مزاج مدعیان را بجوشش بحرانی
ظهیر حرب زبان را نگر که بود از ده — بساط عالم معنی بتازه الوانی